

نوشته: محمود دولت آبادی



دیدار بلوچ

دیدار بلوچ / محمود دولت آبادی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۸۶ / ۳۷/۲/۳۵

۴۰ ریال



انتشارات پیوند،

برای آذر

دیدار بلوچ

www.adabestanekave.com

دیدار بلوچ

www.adabestanekave.com

محمود دولت آبادی



تهران - ۲۵۳۷

من اینجایم. در چهارراه چکنم؟ زاهدان. شهری گسترده و پهن. با خیابانهای برهم غلتیده. چرن ماهیان از آب وامانده و برخاک افتاده، با تب آفتاب در تن. مردم را هنوز ندیده‌ام. و تا اینجا اگر چیزی بخواهم بگویم جز پرهیب^۲ و شمایل بیرونی، تصویری از آنها نمی‌توانم بدهم. مردم، در اینجا، در چشم کسی چون من، یعنی مردان: زیرا زنها غیبی و دور از نگاه هستند. و مردان، بیشتری‌ها موقر و آرام و متکی به درون و کم توجه به بیرون از خود، در پوشاکهای سنگین و پسندیده - از نظر من - راه می‌روند، می‌نشینند، لم میدهند و نگاه می‌کنند. من این پوشش را خیلی دوست میدارم. نجابت و اصالتی دارد. این دستار آویخته برسینه، این پیراهن بلند و این تنبان خوش حالت که به هنگام گام برداشتن این چنین زیبا غلبیرک می‌خورد و تاب بر میدارد، و این چهره‌ها را من خیلی دوست میدارم. این پوستهای تیره، عصاره‌ی آفتاب را و طعم خاک را و تهاجم باد و شوق به آب را در خود حل و هضم کرده‌اند. این چهره‌ها از فراسوی تاریخ با انسان سخن می‌گویند. این سفری‌های راهوار تاریخ، هنوز

AHANGAR
P.O. BOX 387
LONDON W5 3UG,
ENGLAND, U.K.



انتشارات پیوند
شاهرضا مقابل دانشگاه

دولت‌آبادی، محمود

دیدار بلوچ

چاپ: چاپخانه نقش جهان - تهران
حق چاپ محفوظ است.

۱- نام چهارراهی در زاهدان.
۲- نما.

صدای خوشایند و حزین این مردم گوش میدهم. گرچه این مردم، علی‌رغم مرکزی‌ها، خیلی کم حرف می‌زنند؛ با اینهمه به اندازه‌ی سیر کردن گوشه‌های من، حرف و سخن هست.

دیروز وارد شده‌ام و امروز ظهر شنبه است. در سایه، آرام، به آهنگ آرام و کلی شهر، قدم می‌زنم. دوتا نوجوان بلوچ در آنسوی خیابان کنار دیوار پیاده‌رو به‌شیوه‌ی آرتیست‌های آمریکائی، از سرشوخی همدیگر را می‌زنند. بوی شیرهی تریاک فضای پیاده‌روی را که من در آن قدم می‌زنم پر کرده است. نگاه می‌کنم تا منشاء دود تریاک را بشناسم. سوراخی در دیوار می‌بینم که جلویش را پرده‌ای پوشانده است. از روبرویم زنی می‌آید. حجاب بر سر، اما روی گشاده، عرق کرده و سیگار بر لب، سیه‌چرده و کوتاه قد. همو باید صاحب شیرخانه باشد. لابد رفته بوده است به دکان بقالی، چای یاسیگار بخرد. من زیاد کنجکاوی نمی‌کنم. زن در سوراخی فرو می‌رود، و من می‌گذرم. می‌خواهم قهوه‌خانه‌ای گیر بیاورم، گیر می‌آورم. قهوه‌خانه‌ی میرزا. اینجا پاتوق بیکاره‌هاست. بازنشسته‌ها، از کار و امانده‌ها، عبوری‌ها، گداه‌ها، و در بعضی ساعات روز دلال‌ها و گاهی هم کاسبها. یک گروه چار پنج نفری هستند که پیش از ظهر، یکساعتی - بین ۹ تا ۱۰ - می‌آیند، جلوی قهوه‌خانه می‌نشینند، چای می‌خورند و سرشان که یکی شد برمی‌خیزند و راه شیره‌کشخانه را پیش می‌گیرند و می‌روند. پیر و پاتال و شکسته‌بسته هستند. نمی‌دانم چکاره بوده‌اند. اما می‌توانم حدس بزنم که اکنون هیچکاره‌اند. لب و لورچه‌هایی کبود و زیر چشم‌هایی پف کرده دارند. یکی دوتا شان خیلی پاکیزه و شسته رفته هستند. بنظر می‌رسد که از کارمندهای بازنشسته‌ی بومی

همچنان بر اطمینان و به آرامی گام بر میدارند. اینان پیروزمندان برفقر و بی‌تابی هستند. بر ناخوشی‌ها، مرض‌ها، حقارت‌ها و عذاب‌ها غالب آمده‌اند، با چه ابزاری؟ با آرامش و بردباری و ژرف‌نگری ذاتی - که خود بازتابی بوده است از موقعیت مکانی و تازیخیشان. اینان، این یعقوبان، رویگران سرگردان خیابان‌های امروزی، چنین اطمینانی به انسان میدهند که قادرند به‌نان و پیازی روزگار بگذرانند؛ اما نمیدانم آیا درخانه‌ی خویش، یا در نبرد با خلیفه؟

چقدر احساس آرامش می‌کنم در میان این مردم. و برآستی مردم خود مردم - و نه بازتاب بی‌جان شده‌ی این کلام از ذهن هرزه‌گویان، چه پناهگاه آرام‌بخشی برای روان‌های عذاب کشیده و بی‌تاب هستند. دیدن مردم و فقط دیدنشان حتی، به آدم باردیگر این باور را میدهد که زنده است. شاید این به لحاظ پیوند بی‌پیرایه‌ایست که بین تو و آنان برقرار می‌شود؟ شاید به لحاظ ایجاد پیوندی تازه، رابطه‌ای جدا از روابط مبتنی بر سودهای خصوصی، چنین احساسی به انسان دست میدهد؟ احساس تازه و راستین. همانچه که خیلی‌ها - شاید - پی‌جویش هستند. به هر روی، تو وقتی از جلوی گاراژی رد می‌شوی، یا سرچهارراهی می‌ایستی احساس امنیت می‌کنی. احساس می‌کنی چشم‌هایت دارند خوب و دقیق نگاه می‌کنند. و این دیدار تو دور است از هر پیرایه و پوششی. تو می‌توانی برهنه نگاه کنی. تو برهنه نگاه می‌کنی. و برای من که محمودم، که نگرنده‌ای خاموشم، و دردم همیشه به تاراج رفتن نگاه‌هایم در دیوارهای بی‌رمق و چهره‌های مسخ شده و دروغین و سیمای زبون و بدبخت و متجاوز بوده است، چه موهبتی از این فراتر؟ من اینجا نگاه می‌کنم و به آهنگ

روی گونه‌ها و کنار چشمهایش بجا گذاشته خشک‌اند. مثل
حکاکی روی فلز. نگاهش میکنم. نگاهم می‌کند. می‌گوید:
- بیچاره! غشی است.

زبانش می‌گیرد. برای همین، وقت حرف زدن، گاهی
پلک‌هایش بهم می‌خورد. کوتاه و ریز نقش است. موهای کوتاه،
صورت قرص و تیره‌رنگی دارد. تاب چشمهایش، نگاهش را
زیباتر می‌کند. حجب و نجاتی در کنج لبهایش می‌بینم. احساس
همدلی میکنم. باید بتوانم با او گفتگو کنم. چندان تفاوتی
نمی‌بینم. از طرفی، نیاز به گفتگو را در او درک می‌کنم. غریب
اگر نیست، غریب‌وار هست. تنهایی عمیقی در نشست و برخاستش؛
در نگاهش هست. باید چیزیش باشد. هست. قاچاق فروش
ورشکسته.

تازه از محبس آزاد شده. به یکماه نمی‌کشد. به شرط ضامن
و پرداخت ماهیانه صد و شصت و پنج تومان، تاسه‌سال. چیزی کمتر
از هفده ماه در زندان بوده. تریاک قاچاق می‌کرده که گیر
افتاده. سرمرز. زنش مرده. همان یکی دو روز اولی که گرفتار
شده، زنش مرده. دقمرگ نمی‌شود گفت. چون دقمرگ، مرگی
طولانی و فرساینده است. آرام آرام آدم تحلیل می‌رود. اما زن
او ناگهانی مرده. مرگ هول. پنداشته شویش را خواهند کشت.
پس مرده. زودتر مرده. در همان اولین روزها. فقط یکبار شویش
را دیده و مرده؛ و دو تا دختر از خودش بجا گذاشته.

- حال بچه‌ها کجا هستند؟

- به کوه. پیش خواهرم. گاهی يك من آرد برایشان
می‌برم. اول باید ماهیانه صد و شصت و پنج تومن را بدهم
صندوق.

شده باشند. یعنی غیربومی‌هایی ماندگار شده در زاهدان. کاری
به کارشان ندارم و مناسبتی هم برای پرس و جو نمی‌یابم. سن و
سالم اجازه‌ام نمی‌دهد که با مردهائی که - تقریباً - هر کدامشان
دو برابر عمر من را دارند، هم‌کلام بشوم. دری برای ورود
نمی‌یابم. می‌روند.

در این میان جوانکی خل‌وضع هست که از وقتی چشمش
بدمن افتاده لب به چاخان باز کرده و دارد آرزوهایش را بجای
واقعیت بمن و بدسایرین که چون چای می‌خورند، حاضرند، و
چون حاضرند، می‌شنوند، قالب می‌کند. او همه‌ی تلاشش اینست
که به دیگران بیاوراند در تهران بوده است. تهران را دیده و
سر تا ته لاله‌زار را گردش کرده است: «خودم، باهمین چشمهای
خودم لاله‌زار را دیدم. به خدا! باور نمی‌کنی؟ به خدا دیده‌ام!»
جوانک، روی میله‌های آهنی، روی پنجره‌ی زیرزمین
دکان قصابی نشسته است. برای همین شاگرد قصابی می‌تواند با
يك سيخونك به نشیمنگاه او، نطقش را کور کند و قهقهه‌ی
خنده‌ی حاضرین را به هوا بلند کند. از این کار دریغ نمی‌کند.
گدای خل می‌جهد، فحش می‌دهد و لایه‌ی غمی چهره‌اش را
می‌پوشاند. دلش می‌شکند. برای همه این رفتار نسبت به او،
عادی‌ست. اما گدای خل، دلش نمی‌خواست پیش روی من که -
تهرانی (۱) هستم، با او چنین کنند. من به احترام او نمی‌خندم و
خاموش می‌مانم.

قهوه‌چی می‌آید و گدا را می‌راند.

مردی که پهلو دست من، روی نیمکت نشسته و پاروی
پایش انداخته، نمی‌خندد. اما لبهایش چندان باز هستند که
بتوان دندان‌های سفید و پاکیزه‌اش را دید. خطوطی که لبخند

عزت نفس دارد. در لحنش اصلاً شکوه نیست. ساعتها می‌تواند خاموش بماند، بی آن‌که خاموشیش تو را بیازارد. نشانی از کبر در سکوتش نیست. تنها بردباری اندیشمندان و حسن سلوکش او را وادار به خموشی می‌کند. مردیست او. پخته، جا افتاده، و بدمعنای واقعی کلام، سرد و گرم چشیده.

— سیگار می‌کشی؟

سیگاری از او می‌گیرم. زر. سیگار، پنجتا پنجتا می‌خورد. این آشکار است. چون از جیبش فقط دو دانه در می‌آورد و یکیش را به من می‌دهد. باهم سیگار می‌کشیم.

— آمیرزا، دو تا هم چایی.

می‌آورد. چائی‌ش خوب است. گرچه، بعداً می‌فهمم که دوستم چای نسبه می‌خورد. چای می‌نوشیم و حرف می‌زنیم. من روزنی یافته‌ام. بی پروا، اما نه وقیحانه، جستجو می‌کنم، پرس و جو می‌کنم.

— خوب؟ بعدش؟

— هیچی. دیگر نمی‌گذارند از مرز چیز زیادی وارد کنند. کمپانی‌های خارجی آمده‌اند و قرارداد بسته‌اند که جنسها را خودشان وارد کنند. کمپانی‌ها به دولت می‌فروشند، دولت هم پخش می‌کند توی بازار. اینست که بیکاره روز به روز زیادتر می‌شود. پیش از این در زاهدان اصلاً دزد نبود، اما حالا کم کم دارد دزد پیدا می‌شود. الان پنج نفر به جرم خالی کردن خانه، توی محبس هستند. تا حال سابقه نداشته. از مجبوریت دیگر.

بر می‌خیزیم. ظهر نزدیکست. نمی‌خواهد بگذارد من پول

چای را بدهم. اما آمیرزا پول نقد را بیشتر دوست دارد. پول من نقد است. مرد خوبی است آمیرزا. ندیده‌ام که به شاگردش فحش بدهد. بومی نیست. مثل بیشتر کسبه‌ی زاهدان، مهاجر است. از شهرستانهای دیگر. آمیرزا اهل بیرجند است.

می‌رویم. همراه دوستم کمی می‌گردیم. او می‌فهمد که اسم من محمود است. من هم می‌فهمم که اسم او ملک است. خاموش می‌گردیم و نگاه می‌کنیم.

— برای چی به اینجا آمده‌ای؟

— قوم و خویش دارم. یکی از آنهم دلم می‌خواست زاهدان را ببینم. وصفش را شنیده بودم.

— بسلامتی انشاله.

— می‌خواهم از «دوست محمدخان» چیزهایی بدانم. کسی را می‌شناسی؟

— دایی خودم. او نود سالش است. زیر دست شاه فقید خدمت کرده. رکاب‌دارش بوده. یکبار شاه فقید با چندتا مهمان خارجی می‌گشته که می‌بیند یکدست «درنا» بالای سرشان پرواز می‌کنند. شاه فقید از مهمانها می‌پرسد: کدام یکی را می‌خواهید بزنند؟ مهمانها می‌گویند: همان اولی. شاه فقید به دائی‌یم نگاه می‌کند و می‌گوید: بال چپش را بزن. دائی‌یم زانو می‌خواباند و بال چپ جلودار درناها را نشانه می‌گیرد. درنا معلق میشود، بزمین که می‌افتد مهمانها می‌تازند بالا سرش. نگاه می‌کنند، می‌بینند بال چپ درنا پریشان شده. دائی‌یم انعام می‌گیرد. حال نودسالش هم بیشتر است. همه چیز دوره‌ی خودش را می‌داند. اما کم حرف می‌زند. اگر بتوانم بحرفش بیاورم هرچه بخواهی می‌توانی از او بپرسی.

زمره‌ی بی‌بال و پرت‌ترین‌ها نیز هستند. بهمین سبب شرکتهای راه سازی، اسفالت‌کاری و معادن و کوره‌پزخانه‌ها، ترجیح می‌دهند این مردها را به خدمت دریاورند. ساختمان خطوط شوسه و راه آهن، همین قدر که هست، بیشتر مدیون دست و بازوی خستگی‌ناپذیر این مردان است. تاب و توان خدائی دارند ایشان. هوشیاری و ماندگاریشان بیش باد. اما چیست و از چه روی این دو مرد، چنین بیگانه و غم‌انگیز در زاهدان، مات مانده‌اند؟ این را بعد دریافتم. خواهم گفت. اما نکته‌ای که همیشه آزارنده است، بیگانگی مردم ولایات ما است، نسبت بهم، و گاهی بدبینی‌های توأم با تحقیرهای کینه‌توزانه. اینکه کمتر به یکدیگر نظر خوش دارند. جوری دشمنی بیهوده و دردناک. وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم، می‌باید بسیار کار ضمنی و مودیانه روی فرهنگ ما شده باشد، تا ناکسانی توفیق یافته باشند باین صورت غم‌انگیز مردم ما را از هم، از خود دور گردانند. می‌باید حساب شده اینکار شروع شده و ادامه یافته باشد تا اینکه جهت کینه‌ی مردم را از دشمن به خود برگردانده باشد، کینه‌ای مضحك و درعین حال فجیع! تقویت بیگانگی مردم، نسبت به خود بی‌سببی نیست. این تفرقه خوداطمینان‌بخش‌ترین پایگاه بوده و هست برای بیگانگان و مهاجمان. مردم را از یکدیگر بیزار کردن! چه سمی ثمربخش‌تر از این؟! منطقه بجای طبقه! تبار به جای تنخوار! اگر پای صحبت مردم همدان بنشینم، از خصومت خود با کرمانشاهیان می‌گویند! اگر در چالوس باشی، شاهد بدزبانی ایشان به گیلانی‌ها هستی! و هرگاه با مردم رضائیه همسخن بشوی، بدگوئی از تبریزیان آغاز می‌شود! در زاهدان که نشسته‌ای، شاهد بدزبانی فلان کاسب گنابادی به بلوچ هستی. حرف زابلی را که با خراسانی

– دوستم محمدخان با انگلیسی‌ها می‌جنگیده، نه؟
 – ها بله. سوار داشته. تفنگچی داشته. سردار بوده.
 – دلم می‌خواهد سرگذشتش را بدانم، اگر شد...
 قول می‌دهد. از هم جدا میشویم.
 – غروب، همین جاها. دم قهوه‌خانه‌ی میرزا. یا توی حیاط مسافرخانه.
 حیاط مسافرخانه، دلچسب‌تر است. برایم تازگی بیشتری هم دارد. گوشه‌ای می‌نشینم. جائی برای خوردن خوراک هست، و جاهائی برای نوشیدن چای در حیاط، و خانه‌هایی در اطراف باتشک پاره‌هایی برای خفتن مسافران و غریبان. دو غریب را می‌بینم که از همه غریب‌تراند. آذربایجانی هستند. جوان هستند. تندرست و پربنیه و زمخت‌اند. جلوی در مسافرخانه نشسته‌اند و به خیابان نگاه می‌کنند. غروب غریبان مفهوم‌ی قدیمی‌ست. غبار گرفته‌ترین عواطف را هم بیدار میکند. غم غروب غریبان واگیر دارد. غمگین می‌شوم. در این چند روزه این دو مرد را دیده‌ام، منتظر، مردد، با اندوهی پنهان. همیشه، همانجا، دم در نشسته‌اند و نگاه می‌کنند. ندیده‌ام با دیگری حرف بزنند. دیگری را هم ندیده‌ام که با ایشان هم کلام بشود. تنها، خاموش و منتظر هستند. چنان خشک و نفوذناپذیر می‌نمایند که من رو به سخن نمی‌بینم. پس نگاهشان می‌کنم. فقط نگاهشان می‌کنم. پندارم اینست که کارگر یکی از این شرکتهای راه و ساختمان باید باشند. جز این نیست. شما هم لابد به این نکته دقیق شده‌اید که مردان آذربایجانی ما، از تواناترین و سخت‌جان‌ترین‌ها هستند. از سوئی این توده‌ی توانا، که بیشتر روستاییان مهاجر و خرده‌پاهای شهری هستند، از

دیدار سیمای مادر و پدر، حالت‌های گوناگون آن هرگز برای انسان کهنه و خسته کننده و تکرار نمی‌شوند. شاید کهنه بشوند، اما تو نمی‌توانی چشم از روی مادرت و فقر برداری. تواز اوئی و او تو را به جهان داده است. تو و او دو جزء يك ترکیب هستید. اینست که فقر، همچنانکه کهنه است، همواره تازه است. زیرا جلوه گاه فقر، آدمی ست و در اوست که فقر نمود می‌یابد؛ و او پیوسته و گوناگون و همیشه نوچهره است. به گمانم تالستوی بزرگ عبارتی در این مضمون دارد که: «فقر به تعداد مردم فقیر، شکل‌های گوناگون دارد.» هم‌چنین است. فقر، اگر چه زمینه‌ای واحد به رنگ خاکستری و کبود دارد؛ اما جلوه‌های آن در رنگها و رویه‌های گوناگون پنهان و پوشیده است و گهگاه رخ می‌نماید. یکی از چهره‌های فقر نیز رنگ خون دارد.

امروز دو زن آذربایجانی در زاهدان دست به گدائی گشودند. بلند بالا، سیاه چشم و پوشیده در چادر. اینان گدا نبودند. گدائی راهمچون يك کار، پیشه‌ای تحمیلی آغاز کردند. ایشان از آنسوی سرزمین‌های آذری هستند. در پی مردان خود به زاهدان آمده‌اند. از آنسوی به اینسوی. راهی دراز و پرفراز و نشیب. بیشتر پرنشیب و پرخم و چم. از کوه تا کویر. از سرپنجه‌ی قفقاز تا آستانه‌ی نور. آستانه‌ی خورشید. تا به خراسان. بریده جنگل و مه را. بریده خاک را. باد را. گناپاد را. خستگی راه اما با ایشان نیست. خستگی جان هست.

بی‌خبری مدید از شوی بر آیشان داشته بوده که راهی شوند. راهی شده بوده‌اند. اما مردانشان نبودند. پندار این که مرده‌اند. اما نمرده بودند. چنین مپندار تو. چنین مپندار. در

می‌زنی، چنان از زابلی یاد می‌شود که پنداری صدها بار به محله‌ی ناوغونی‌ها^۱ شبیخون زده است!

نمی‌دانم این تخمه‌ی نادرست در کدام زمینه‌ی مساعد رشد یافته است؟ در ملوک‌الطوایفی آیا؟ شاید! با تقویت بیگانه آیا؟ حتماً. دریغا، همچنان ادامه دارد! تا یگانگی مرنم چندفرسنگ است؟ چند ده فرسنگ آیا؟

شب می‌رسد. دو مرد آذری همچنان پای جرز دیوار مسافرخانه، کنار در نشسته‌اند. ملك می‌آید. سلام و علیک می‌نشیند. چای. سیگاری روشن می‌کنیم. شرمنده است. دائیش را نتوانسته ببیند.

می‌گویم:

— اهمیت ندارد. خیلی چیزها را نفهمیدیم، این هم بالای همه!

با لبخندش امیدم می‌دهد. می‌گویم:

— ممنون. برویم شامی باهم بخوریم؟

بر می‌خیزیم.

www.adabestanekave.com

۲

مرا با فقر دیداری کهنه بوده است. کهنه، به همان کهنگی دیدار مادرم. به همان کهنگی خطوط چهره و چین‌های ژرف پشت ابروان پدرم. به ژرفای آن نگاه پیر و روشن. با اینهمه

باری وبه هر روی درخود به دریوزگی یقین می کنند. دستی به خواست. خواستی به خواهش. خرج سفر می باید. زاهدان کجا و آذربایجان کجا؟ فرسنگها فرسنگ. اما شنیدنی است دریوزگی ایشان. چگونه گدائی می کنند زندهای آذری ما اگر به تنگنای ناگزیری دچار آیند؟

روی زمین - شاید - گدائی اشکال بسیاری داشته باشد. روی زمین ایران هم ما گدایانی داریم با چهره های گونه گون، که من پاره ای از آنها را دیده ام. زنان کولی در ازاء پولی که می ستانند، می رقصند و عشاء می فروشند، بی تماس تن با تن. ایشان را در جنوب دیده ام.

مردانی که خود را سید قلمداد می کنند، مندیل سیاه بر سر می پیچند و اصلاً اردبیلی هستند، هنگامی که با روی خوش به سیر کردن خود نرسند، با زور و به تهدید پول و نان و خوراکی از هر چه باشد و پوشاک می ستانند. ایشان را در سفرشان به پابوسی امام رضا، از اردبیل، در دهات خراسان دیده ام.

گدایان بومی خراسان، بیشتر قرآنی به دست می گیرند و سحر گاه بر سر کوئی که پاتوقشان است می نشینند و صورت را در شکاف گشادهی قرآن فرومی برند و حروفی را زیر دندان و در گلو قرقره می کنند و چشم به دست و به جیب گذرنده ها دارند. کودک که بودم از خود پرسیدم: مگر نباید با چشمهاشان قرآن بخوانند؟ پس چطور، اینها که همه اش چشم به گذرنده ها دارند؟ یکی، شاید مادرم، گفت: اینها قرآن را از حفظ می خوانند. گفتم: پس دیگر چرا قرآن را جلو صورتشان می گیرند؟ از بر بخوانند دیگر! مادرم دستم را کشید. معنای این حرکت همیشه این بود که: فضولی مکن!

شرکتی به کار بوده اند. از همان شرکتها که نام بردم پیش از این. راه سازی و ساختمان. شرکت ورمی شکند و مزد کارگرهای خود را نمی پردازد. زیرا از دیدگاه شرکت تنها يك شرط و يك هدف در پیش است. سود. سود به نیروی بازوی مردان. چه آذری و چه گیلک. چه گیلک و چه بلوچ. سودی که در نیافت از هدف دور افتاده است. پس از وسیله نیز دور می افتد. [بازوی کار در نظر گاه شرکت چیزی جز وسیله نیست!] پس آغاز آوارگی. آوارگی غریبان. از آن میان دو مرد آذری آواره می شوند. روسوی خانه ندارند. پس آغوش نارضای خویش به جزیره می گشایند. به «دبی». کوله بر پشت و پای در راه. مگر که کهنه خود روی برسد. مگر که مهری در دل راننده مانده باشد. مگر که شانس!

زنها آمده اند. پسران پسران آمده اند. نگران آمده اند. شوی نیست. ردش هست. ردشان هست. بیخ جرز مسافر خانهی پیر مرد سپاهانی، پای در، نگاهشان هست. من می بینم. سرگردان و بی امید در خیابان، بر فراز شانه های گذرندگان می پلکد. خود نیستند. گم شده اند. جای مردان خالی، کیسه خود خالی تر. ای درماندگی با توجه باید کرد؟ خرج راه به پایان رسیده اما راه همچنان در پیش است. از خاک تا جنگل. از آفتاب تا مه. از کویر تا کوه، تا سر پنجهی قفقاز. کاری باید کرد. چه کاری؟ می باید تا گرفتن تصمیم از پیچاخم چند هزار پیچ، شبانه، در ضمیر خود گذشته باشند. تبناک و عرق ریزان. نمی دانم. نمی دانم. زیرا همچنان ناتوانم از درك واقعی جان آدمیان. می پندارم که بیشتری ها چنین باشند. ناتوان از درك سیلان ذرات ناشناخته و هر دم دگرگون شوندهی جان.

زنهائی در همین تهران دیده می‌شوند که پک و پزی شسته رفته دارند و می‌خواهند خودشان را - به برداشت خودشان از آبرومندی - آبرومند جا بزنند. اینها غالباً برای کرایه‌ی ماشین، یا پول نسخه‌ی بچه‌شان لنگند!!

کودکان اجاره‌ای به‌منظور جلب نظر و ترحم مردم که غالباً منگ از حب تریاک، همچو نعش‌های معصومی در سه جانب گدای کاسب، فرش شده‌اند نیز نوعی دیگر است.

کور وشل کردن مصلحتی خود، صحنه‌سازی‌های فجیع و نظیر اینها، مواردی است هم از این قماش و بسی و بسیاری دیگر که باز گویش به‌نوعی تکرار می‌انجامد.

اما روش گدایی این دو زن به‌نظر من نوترین، حساب شده‌ترین و در عین سادگی شگفت‌انگیزترین شکل آنست. شکلی که از نوع خاصی نجابت و نیز خلاقیت برخوردار است. این دو زن آذری از دست جوان‌ها پول نمی‌گیرند. اصلاً و ابداً. می‌گویند: «برو خودت خرج کن». فقط از مردانی پول می‌گیرند که ریش و سرشان از موهای جوگندمی سفید رنگ شده باشد. یعنی از چهل سالگان به‌بالا. این بدان معناست که حتی تاب‌تصور توهین ناموسی نسبت به خود را ندارند. نشسته‌اند و حساب کرده‌اند که هر گاه دستشان را به‌سوی دست جوانی یا جوانانی دراز کنند، این احتمال هست که پنداری در مغز حریف یا حریفان پدید آید به‌توقع. پس جسته‌اند که با روش مستمندی خویش راه هر گونه پندار ناروا را حتی، نسبت به خود ببندند. شنیدنش مرا لرزاند. این فقط در چنین موقعیتی و از چنین کسانی ساخته و شدنی بود.

از این نگاه و نظاره می‌توان کمی پی‌برد به روحیات گوناگون

مردم ما که هر تیره‌اش از فرهنگی دیگر برخوردارند. عکس این روحیه را در نواحی دیگر میتوان سراغ کرد. درجائی میتوانی مردی را ببینی که دم خیمه‌ای نشسته و نعلین‌های زنی را جفت کرده و کنارش گذاشته و به‌عابر بدین نشانه ندای دهد که می‌توانی به‌درون خیمه بخیزی!... در میان عشایر و ایلات چه بسا که بر سر زنی خونها بر خاک ریخته شده و می‌شود. در روستاهائی به‌شگفتی دیده شده که زنان تن به‌عریانی سپرده‌اند در چشم مردان همسایه. نمونه‌ایش را در ناحیه‌ای از شرق به‌روایت شنیده‌ام. نیز در ناحیه‌ای از غرب.

باز هم، باز هم درمی‌یابم که برای شناخت خوی و خصال مردم این مرزوبوم عمرهای بی‌دریغی می‌باید صرف شود. و این خویشکاری سنگین و درازمدت جز با حوصله و صبوری و بردباری و تیزبینی، جز با کوشش مداوم بی‌چشمداشت، به‌دست و اندیشه‌ی پویندگان شدنی نخواهد شد. این پویندگان چه کسانی خواهند بود؟

به‌تزدیک مسافرخانه‌ی مرد سپاهانی می‌رسم. دوستم ملک از روبرو می‌آید. لبخند خشکی دارد. همیشه باهمین لبخند از راه می‌رسد. به‌حیاط مسافرخانه می‌رویم و می‌نشینیم. جای می‌آورند. دو زن سیاهپوش آذربایجانی در کنجی نشسته‌اند. من چشم به‌در مسافرخانه دارم. جای دو مرد آذربایجانی، کنار جرز دیوار، خالی‌ست.

شهر خالی است. من در آن میگردم. دیدنی برای من بسیار است. کافیست در خیابانها بگردم و یادداشت بردارم. هر انسان، اینجا در نظر من يك حماسه است. يك افسانه است. روابط مردم روشن و درعین حال عجیب است. برای دیدار و ادراك مجال هست. این آرامش محیط به آدم امکان اندیشیدن می دهد. موضوعات گوناگونی هست. حتی به نظر من می رسد که می توان شناسنامه ای برای این شهر نوشت. اما فرصتش نیست. چنین کاری به گذران روز و شب بسیاری نیاز دارد. با اینهمه این کار لازمست بشود. اگر نه به دست من، با دست دیگری. امیدوارم که طرحی از این شهر بتوانم بزنم. گرچه نه چندان دقیق. اما همانقدر که احساس دین نکنم.

پرسه می زنم. شاعر را می بینم. قد درازش را از در دهکده ای به دهکده ای دیگر می کشاند و نگاه می کند. از راه رفتنش پیداست، که جیبهایش خالیست. تسبیح میگرداند و کلاه پاکستانی اش را نوک کله اش گذاشته و احساس می کنم که از این شکل و شمایل تازه اش خیلی خوشش می آید. روی از او برمی گردانم تا بگذرد. دیگر نمی خواهم بیش از این بشناسمش. در دیدار دیروز، هر آن قدر که باید شناختمش. بسم است. دیروز، در حضور آقای فامیلیان نشسته بودم که شاعر آمد. سلانه و لخت. بر مبل لمید. وقوفی سیگارش را در آورد و بنا به عادت یکی چاق کرد و میان دو لب کبودش گذاشت و آینه ی بغلیش را در آورد و مشغول تماشای جمال بی مثال خود شد و لحظه ای بعد بد آقای فامیلیان گفت:

— چطور است؟ این کلاه به من می آید؟

کلاهی پوستی، ساخته و دوخته ی پاکستان به سر داشت و زلفهای سیاهش را از کنار گوشها بیرون داده بود و دم به دم لبهای خشکیده اش را با آب دهن تر می کرد. آقای فامیلیان او را به من معرفی کرد:

— آقای ناسوتی شاعر. خیلی طبع شاعرانه دارند و با احساس هستند. واقعاً! خیلی خیلی!

آقای فامیلیان همچنان پشت میز اداراش مشغول و ارسی حساب و کتاب قبض و حواله و رسید بود. من گفتم «خوشوقتم» و جناب ناسوتی شاعر شروع کردند به نالیدن از سیستان و بیابانهای خالی و نبود گردشگاه و باغ و بوستان و گلزار، و با اترجار گفت که باز هم باید برای واکسیناسیون به سراوان برود و من که وانمود کردم علاقمندم به «سراوان» بروم همراه اکیپ ایشان، شاعر غرق حیرت و تعجب شد و برای اینکه چنین خواست ساده لوحانه ای را در من سرکوب کند، گفت:

— خیال می کنی چی دارد آقا؟ يك مشت کلوخ و آدم مفلوك! خاك و گرمایش آدم را خفه می کند. این جور جاها رفتن کفاره دارد. ما هم مجبوری می رویم ادای وظیفه ای بکنیم! تازه اینجا را که می بینی شهر عمده اش است. نخیر آقا، بیکاری؟! ما مأمور بهداری هستیم، شما چرا؟

من البته زبانم را به کام چسباندم و دیگر ابراز علاقه به رفتن سراوان و نواحی جنوب استان را کنار گذاشتم و طبعاً بحث شعر پیش آمد که ایشان بعد از معرفی خود به چهار لقب گوناگون و مختلف: «ناسوتی»، «ناسوتی کاشانی»، «کاشی ناسوتی» و «ناسوتی حبیب کاشانی» و بی آنکه مجال اندیشیدن

بیچاره.... این یکی هم، کی هست؛ همینکه دایم عکسش را توی روزنامه‌ها می‌اندازند و همه جا هم حرفش هست، کیست؟ (گفتم آقای شاملو را می‌گوئی) ها، همان. او که دیگر خیلی، خیلی کارش زار است (!) همه جا سرو صدا برآورداخته. اما هیچ چیز سرش نمیشود. اصلاً (!) فقط اخوان ثالث چندتا شعر خوب دارد و نادرپور هم یکی دو تا» (همین جا بگویم که جانبداری او از این دو شاعر مایه‌ی تاسف من شد و قرب آنها را در نظر من کم کرد).

اما باز گیر این حرفها افتاده بودم. دلم می‌خواست برخیزم و بروم. اما مرد خیلی دلتنگ و بدبخت و فی‌الواقع - کم‌شعور بود. وقتی که فهمید من در مؤسسه‌ای کار می‌کنم که جای انتشار کتاب برای کودکان هم هست گفت:

- بابت هر کتابی چند میدهند؟

گفتم نمیدانم. بعد گفت:

- چه چیزهایی را می‌پسندند؟ درباره‌ی خدا و جبریل و اینها بنویسم خوبست، یا درباره‌ی نظافت و پاکیزگی، یا درباره‌ی.... مثلاً.... پند و اندرز که در کوچه که می‌روید، خاک‌بازی نکنید. بحر الطویل را بیشتر می‌پسندند، یا رباعی را؟ خودم عقیده‌ام اینست که اینطور شروع کنم:

- «بشنو ای کودک صغیر از من

چرك و خاك چمن بشوی از تن»

«گر تو خواهی که کامیاب شوی

بشنو این چند نکته لب سخن»

- ها؟ چطور است؟ می‌پسندید؟ یا بگویم: بشنو ای کودک

عزیز از من؟ عزیز بهتر است، نه!

گفتم: من دستی به کار ندارم. مسئولین این قسمت باید

به این مغلوب محضر بدهد مقدمه‌ی خواندن غزلی را آماده کرد. البته نه به راحتی و سادگی. بلکه با آب و تاب. به عبارت صحیح‌تر با حقه و کلک. یعنی بعد از اینکه من را با احوال و عبارات گوناگون واداشت تا از او تقاضای خواندن شعری (فشاندن دری) بکنم، لحظه‌هایی بی‌معنی جبین درهم برد و پلکها را فرو بست و باز کرد (یعنی دارد چیزی را به یاد می‌آورد) و بعد خواند:

- زمستی هر طرف بر خاك افتم، تاك را مانم.

غزل را ادامه داد تا آخر و با این مفهوم ته غزل هم آمد که: ای ناسوتی اگر بتوانی از مال و جاه دنیائی چشم پوشی می‌توانی بر عرش اعلا هم فخر بفروشی. یا چنین چیزی. من از، به اصطلاح، مطلع غزل خیلی خوشم آمد و همین را به او گفتم. این حالت مستی و شباهت به تاك من را گرفت - البته به گردن خودش که وزن و قافیه و تصویر و تشبیه را از جایی، کتاب شعری گرفته یا نگرفته باشد - چون خودش گفت: «تا به حال با قافیه‌ی «کاف» زیاد، غزل گفته شده، اما به این صورت دو ضربی «خاك و تاك» در هیچ کجا دیده نشده است» باز هم به گردن خودش.

من بناچار از حال و کیف شعرا پرسیدم. او چندتائی را نام برد که اهل انجمن و این چیزها بودند و من - احیاناً - نامی از ایشان شنیده بودم. بعد گفتگو به شعر جدید کشید، او بی‌پروا شروع به بدگوئی تمام شعرای معاصر - تا آنجا که می‌شناخت - کرد و گفت:

- «آن اصل کاری... کی بود اسمش؟ (گفتم، لابد نیما را

می‌گوئی) ها، همان. او که اصلاً هیچ چیز سرش نمیشد. (!) اصلاً

حالا دارد می رود، سالانه سالانه دارد می رود. بگذار بگذرد. می ترسم مثل خرمگس به من بچسبد. بگذار بگذرد. می گذرد. گذشت.

نرسیده به چهار راه، پشت شیشه يك دكان خرت و پرت فروشی، اعلامیه‌هایی می بینم. بر هر ورقه عکس و اییات و مقوله‌ای چاپ شده است در باب توبه از بهائی‌گری و اظهار ندامت از کرده‌ی پیشین و ارشاد بوسیله آیت‌اله فلان و آخوند بهمان. اعلامیه‌ها کهنه و فرسوده شده‌اند. می گذرم.

در بازارم. خطی عمود بر میانه‌ی يك خط. همچو صلیبی که تکش شکسته باشد. کسبه‌ی بازار غالباً بومی هستند. نقطه‌ی غائی سیر قاچاقچی‌گری. واسطه‌های اسکان یافته‌ی کالای قاچاق. و گرنه در سایر واحدهای اقتصادی - چه خرد و چه کلان - کمتر چهره بلوچ بچشم می خورد. دستشان به کارهای عمده بند نیست. در همدی گاراژها مثلاً يك بلوچ دست به کار نمی بینی. دوتاشان را دیدم که در خط میرجاوه کار می کردند و این ظاهراً از آن روست که غیر بلوچ از رفتن به میان بلوچ‌ها پرهیز دارد. کسبه‌ی غیربازاری، کسبه‌ی خیابانی که در این ده پانزده سال اخیر پیدا شده‌اند غالباً غیربومی هستند. بیرجندی، مشهدی یزدی و.... کارکنان دولت هم به همین قرار. مثلاً صاحب‌همین مسافرخانه - که پیش از این نام بردم - اصفهانی است. در شهر هم که قدم می زنی بیشتر با همین آدمها برخورد می کنی. قهوه‌خانه دیگر هم.... آمیرزا، گویا بیرجندی یا مشهدی است. کنار قهوه‌خانه فروشگاه کوچکی است که صاحبش زابلی است و پیرروز تکرار می کرد:

- آب و هوای زاهدان تا بیست سال پیشتر خیلی بهتر شده،

خوششان بیاید. من صاحب صلاحیت نیستم.

گفت: نمی شود پارتی برایشان تراشید؟ من با آقای... فلان خیلی خوب و رفیق هستم. او هم آدم خیرخواهی است. می شناسیدش که.

اظهار بی اطلاعی کردم. گفت:

- بالاخره هر داستانی را چقدر می خرنند؟

ناگزیر گفتم:

- شاید، نزدیک دو هزار تومن برسد.

گفت:

- بهه! چه ساده‌ای! کمتر از ده هزار تومن باشد دست به قلم نمی برم. برای دو هزار تومن! آدم برای «روز مادر» يك قصیده بسازد دو هزار تومن می خرنندش. دیگر چرا زحمت شیر فهم کردن به بچه‌ها را آدم تحمل کند! بهه!

برخاستم. دیگر داشتم بالا می آوردم. موضوع از جنبه‌های شوخی گذشته بود. اما آقای فامیلیان از پشت میزش بیرون جست و با دوتا ورق تایپ شده به این طرف آمد، من را روی مبل نشاند و شروع کرد به خواندن بحر الطویل مستهجن در باب همخوانگی مردی با زنی به بیان اول شخص مفرد، با واژه‌هایی رکیک و توصیفهائی پلشت و حالاتی قی آور چنانکه به بیان درنیاید. من از شرم عرق کردم، و شاعر پس از اتمام بحر الطویل، به همپالکی خودش گفت:

- خوبست، اما وزنش ناقص است. باید ضرب حرف

«کاف» بیشتر بشود تا منظور را بهتر القاء کند.

و اوراق را از دست او گرفت تا در اصلاح ضرب حرف

«کاف» اندیشه کند!

آباد شده، درخت و گیاه کاشته‌اند، درخت و گیاه. مردم اینجا تا بیست سال پیش آب از چاه می‌خوردند. تازه تلمبه‌ی آب گذاشته‌اند.

همو ضمن گفتارش از این ابراز عقیده غافل نماند که:

– بلوچ جزو واجبات نیست!

ومن طی همین مدت کوتاه دریافته‌ام که چه تبعیض قومی کثیفی به‌طور ضمنی در اینجا حاکم است و پنهانی جریان دارد! دلم می‌خواهد ریشه‌اش را بیابم. زیرا بظاهر هرچه می‌بینم و دقیق می‌شوم، نمی‌توانم دلیلی برای این قضاوت نادرست بیابم. قضاوت کثیف!

دیروز دیدم بلوچ‌هایی را که داشتند ساختمان بهداری را بالا می‌بردند. یکیشان قولنج داشت و یکی‌شان که جوان بود هنوز روی پلک‌هایش سرمه کشیده بود. آنها ضمن کار هیچ توفیری با دیگران نداشتند!

در خیابانم. می‌بینم که شهرهای ما در این ده بیست ساله گذشته، کلا شکل و شمایل کلیشه‌ای و یکنواختی پیدا کرده‌اند. به‌ندرت می‌شود ویژگی‌یی در یک شهرستان یافت. مگر میدان خرید و فروش زابل را ندیده بینگارم که همچنان روی و رخ پارینه‌ها را دارد و بیننده را به یاد حال و هوای داستان‌هایی چون داستان حسین کرد شبستری می‌اندازد. قزوین، پر رونق‌ترین معبر کاروانی گذشته‌ی نزدیک راهم، کاروانسراهاش را که ندید بگیریم، چیز است مثل شهری دیگر. چه رسد به زاهدان که از لحاظ شهرسازی و اقامت در گذشته‌ی نزدیک، شباهتی بجائی چون قزوین ندارد. برای خودش یک (مثلا) ساوه است. خیابان بر خیابان. چارراه تا چارراه. در یک نظر، چنان می‌نماید که هر دو

از یک قالب بدرآمده‌اند. کمی اینور آنور. هر گاه بخواهیم ویژگی‌هایشان را دریابی ناگزیر از ژرفکاوی بیشتری هستی. آنهم نه در نما، بلکه در عمق. در روابط و نوع روابط مردم. آن میدانگاهی خرابه، با کپه کپه رخت‌های کهنه که از بیرون مرز آمده و آدم را بی‌درنگ بیاد رختخانه‌ی بیمارستان‌های دوران جنگ می‌اندازد، چیز است که زاهدان را از کرمان متمایز می‌کند. همچنانکه میدان موتورسیکلت‌فروشی کرمان، در بعد از ظهرهای جمعه وجه دگرگونی آن شهر است با سه‌شنبه بازار بندر شاه که تر کمانان پیاده و سواره در میدان و راسته خیابانش به‌خريد و فروش می‌پردازند. اما صورت ظاهر زاهدان، همان است که هر شهری دیگر: بانکها، ادارات، شهربانی، فروشگاهها، یکی دو باشگاه، مسجد، بهداری، و چند تابلو دیگر: خانه‌ی فرهنگ، خانه‌ی نمایش! آموزشگاه موسیقی! کتابخانه عمومی! و کتابخانه کودک.... و دوسه ده‌کده‌ی کتاب و لوازم تحریر فروشی! پا در اولین ده‌کده‌ی کتابفروشی می‌گذارم. روی کتابها را قشر زخیمی خاک گرفته. کتب سطحی و مبتذل حکایتی، و چند عنوان کتاب مذهبی که نمایان‌ترینشان قصص قرآن و مفاتیح الجنان است. از اینسو هم، آثار (!) مهدی سهیلی است که می‌بینمشان. خاک نشسته. این خود بهتر! جوانی را می‌بینم که در به‌در به دنبال سیماجان عاصمی می‌گردد و به‌نظرم می‌رسد که پیش خود خیال می‌کند در پی اثری پربهاست. هم در آن لحظه به عکس‌العمل خشک کتابفروش دقیق می‌شوم که در تلخ لب‌خندش می‌گوید: فاسد گمراه!

با او سر حرف را می‌گشایم. مفاهیمی را در همین سطح و میدان، با کلماتی دیگر بیان می‌کند. او یک مذهبی متعصب

می‌نشینم، نامه‌ای می‌نویسم، به کتابها نگاه می‌اندازم و بیرون می‌آیم.

در مرکز تئاتر هستیم. خانه‌ای، بر خیابان. از تئاتری‌ها کسی را نمی‌بینم. موسیقی‌چی‌ها می‌نوازند. پیش از این جوان کتابفروش گفته است:

— هر وقت جشنی چیزی باشد يك نمايش درست می‌کنند، يك شب نشان می‌دهند و می‌روند تا جشن بعدی نوبتش برسد. بیرون می‌آیم. باید روبه قهوه‌خانه بروم و پیش از اینکه سر سفره، خدمت آقای فامیلیان باشم، رفیقم ملك را ببینم. او جلوی در قهوه‌خانه منتظرم است. اما باز هم نتوانسته از داییش برای من وقت بگیرد. از سر بدجنسی فکر می‌کنم مبادا این داییش را برای من ساخته باشد! اما نه. دیگر با هم خیلی اخت شده‌ایم. او برایم از هر دری صحبت می‌کند. از جوراجوری قاچاق، از اینکه دانشجویها عید به‌زاهدان آمده بودند و او برای بعضی‌هاشان حشیش مرغوب تهیه کرده بوده و از شیعی و سنی می‌گوید.

براه می‌افتیم، در خیابان‌های زاهدانیم. شب است. ملك می‌کوشد تا هر چه می‌تواند و می‌داند برایم بگوید. حرف آخرش اینست:

— جهان اسلام باید متحد بشوند. شیعه و سنی! می‌پرسم:

— عرق که می‌خوری؟

با بهد که‌ای می‌گذاریم. بوی کباب و عرق به‌مشام می‌رود. دو مرد دارند حرف زنهای آذربایجانی را می‌زنند. یکیشان استکان عرقش را با دل انگشتهایش می‌فشارد و می‌گوید:

است. فاجعه‌ی فرهنگی اینجا دو روی و دوسوی دارد. یکی تعصبات تند مذهبی، دیگر جریان منحن کتب مبتذل و ترانه‌ها و عکس‌های چپ اندر قیچی. می‌گذرم. با خدا حافظی پایرون می‌گذارم. از کنار دکه‌ی دوم رد می‌شوم و اینك در سومین دکه‌ام. سلام. جوانی روبرویم ایستاده است. کشیده و تیز رخ. این يك بلوچ شهری است. در گفتگویش می‌فهمم که سر به کتاب دارد. نمی‌دانم شاگرد است یا شريك. اما یقین دارم که صاحب‌نیست. اندیشه‌اش بر محور اخلاقیات مذهبی می‌چرخد. می‌گوید جرأتش را ندارم که دیگران را به آموختن تشویق کنم. می‌بینم که پر صداقت و بی‌شیله پيله است، پاك دل و خوش‌نیت، اما، ره‌نجسته گفتگوی ما به پایان نرسیده که دو زن به کتابفروشی می‌آیند و نشان از کتابی می‌گیرند که چهره‌ی کتابفروش جوان در هم می‌رود و نگاه تلخش پیشانیم را می‌گزد. با او دست می‌دهم و بیرون می‌آیم.

در کتابخانه عمومی شهر هستیم. دیوارهای سربی با چند قفسه‌ی فلزی. ساختن چنین سالن کتابخانه‌ای رامی‌توان در بطن يك زندان عمومی تصور کرد. چند تا محصل نشسته‌اند و در سهای دبیرستانی خود را مرور می‌کنند. پنکه‌ای روشن است. علت حضور جوانان محصل در کتابخانه! دو تا هستند که کتاب غیر درسی می‌خوانند. یکی پروین اعتصامی، یکی فن‌نمایشنامه‌نویسی لاجوس اگری. این دو کمتر از هیجده‌ساله بنظر می‌رسند. بالاتر از هیجده‌ساله‌ها، مخصوصاً آنها که با پاهایشان دستشان به‌دهنشان می‌رسد و می‌توانند پول توجیبی داشته باشند، همان‌الگوی بچه‌تهرانی‌ها هستند. موی بلند و پاچه‌ی گشاد و سرگردان «چارراه‌چکنم» که جوان کتابفروش از ایشان سخت به‌عذاب بود.

به هر سه تامان بدمی گوید. پیاده می شوم، ماشین را به هل از دستکند بیرون می بریم، او پشت ماشین می نشیند و دور می زند، با اینهمه از برگشتن پرهیز می کند. نه اینکه در غم سرگردانی من باشد و تشنگیم و احتمالاً گمشدنم. نه. او از فامیلیان چشم می زند. چون می خواهد وام بگیرد و کار بدست اوست. خودم دیدم که شوfer چه التماسی می کرد و چطور خودش را کوچک و بزرگ می کرد تا آقای فامیلیان با پرداخت وام به او موافقت کند. همچنین شاهد بودم که فامیلیان خاموش بود تا شوfer هر چه بیشتر کرنش بکند و بعدش هم به جای آری یانه به او گفت: - فعلا برو آقا را برسان.

یعنی من را! حالا من و شوfer در بیابانیم. اخم شوfer همچنان سنگین است. لب و لوجه اش آویزان است و دست و دلش به کار نمی رود. کینه‌ی شایسته‌ای در خود دارد. تنها کاری که می توانم برایش بکنم این است که او را از قید خود و ارهانم. می گویم: - برو. من اهل بیابانم. خودم کلاته را پیدا می کنم.

او می رود. من بر بلندی کتلی کوتاه می ایستم. آفتاب روی سرم چتر زده. بیابان پیش رویم گسترده است. جابه‌جا بوته‌های خار. جابه‌جا تکه زمینی شخم خورده. گله‌ی کوچکی در چراست. بسوی گله‌بان می روم. جوانکی ست. سلام و علیک. کلاته را نشانم می دهد. دست و چوبش را به سوی کلاته نشانه می رود:

- آنجا. پشت آن ماهور. چندان دور نیست.

چندان دور نیست. می روم. سگ کامبوزیا پیشوازم می آید. می مانم. یکی از زن‌های کامبوزیا از در بیرون می آید و همانجا کنار در می ایستد. من بر بلندی ایستاده‌ام. می گویم: آقای کامبوزیا.

- به نظرم کرایه‌شان را جور کردند و دارند خودشان را می کشانند بطرف ولایتشان. به سلامتی. سلامتی.

می نشینیم. بشقاب پنیر و سبزی روی میز جا می گیرد. ملك درد معده را بهانه کرده تا عرق نخورد. می گویم که حال و روزی بهتر از او ندارم. گردن می نهد. می گویم:

- اینجاها آدمی به نام « کامبوزیا » هست؟

کیست که او را شناسد؟ ملك نشانی اش را می دهد. بیرون شهر زاهدان، چیزی بیشتر از يك فرسنگ راه است. در کلاته اش کلاته‌ی کامبوزیا. کنجکاوام که او را بشناسم. دست کم اینکه بینمش.

پیشخدمت دکه می آید:

- عرق چی می خورید؟

به ملك نگاه می کنم. ملك هم به من نگاه میکند. مرد جا

افتاده به همپياله اش می گوید:

- زنده‌ای خوبی بودند. بارك‌اله. تصدق.

www.adabestanekave.com

پیاده می شوم.

حوصله‌ی سرگردانی و اخم پنهانی شوferی که به نارضائی من را از دستکندهای راه کلاته گذرانده ندارم. این شوfer آقای فامیلیان است و به فراست در می یابم که زیر زبانی به آقای فامیلیان و من یکجا فحش می دهد. شاید کامبوزیا را هم در ما بافته و

می گوید: نیست. بشهر رفته. می آید.

بر می گردم. زن تعارف می کند. قبول نمی کنم. چه می دانه
رسم و قرار بر چیست؟ زن نیز اصرار نمی کند. ناپدید می شود.
سگ پارس می کند. چه بد کردم که راننده را گفتم برگرد
به کلاته نظر می اندازم. کلاته یعنی همین ساختمان وسیع و
جادار کامبوزیا. مثل يك قلعه. پشت بامها همه به هم پیوسته است.
پس خانه ها همه به هم راه دارد. اینسوی، يك خرمنکوب
ماشینی، بی کار افتاده است. آنسوی يك ردیف درخت هست.
آب هم باید همانجا باشد. همسایه های درختها. من تنهایم.
بر می گردم. در بیابان درختی گیر می آورم. هر درخت را
سایه ای هست. در سایه می نشینم، لم می دهم و کم کم دراز می کشم.
- به شهر رفته. می آید.

این را یکی از زن های کامبوزیا گفته.

چیزهایی از کامبوزیا می دانم. شنیده ام. از این و آن.
یکیش هم اینکه چند تا زن و بسیاری فرزند دارد. از خانه ای
هم که ساخته همین پیدا است. يك جامعه ای کوچک خویشاوندی
تاحال، از اینکه او توانسته چنین سامانی به خودش بدهد،
احساسی مشتاق و آمیخته به حسرت دارم. اما بعد...

چیزهایی دیگر هم می دانم. اینکه او رئیس انجمن
خانه و مدرسه است و کارهای مردم عامی را در پیچ و خم
کاغذبازی های اداری روان می کند. به عنوان يك دانشمند
شهرت دارد. از احترام ریش سفیدان شهر برخوردار است.
آدمی ست به يك معنا اخلاقی. یکبار پیشنهاد کرده خانه های
پراکنده ای را که تك و توکیش جای روسپی هاست، خراب کنند
تا جوان ها به فساد کشانده نشوند! این را ضمن نطقی در انجمن

خانه و مدرسه بیان داشته است. برداشتم اینست که او هم فحشا را
علت می داند! فراتر از عینی ترین علت نرفته است. دستگیرم
میشود که او به نحوی خوی و خصال آموز گاران اخلاقی قدیم
ما را در عهد حکومت امیرنشینان و ملوک الطوائف دارد. اما تا
او را ندیده ام، این داوری ها را پیش خودم دارم. نمی خواهم
روی شنیده هایم استنباط و قضاوت کنم. می مانم تا بیاید. می آید.
یکی دو ساعت بعد از ظهر. بايك موتورسیکلت گازی. می گذارم
عرقش خشک شود و بعد به سراغش می روم. پیشوازم می آید و
به سگش تشر می زند. سگ گم می شود. سلام می کنم. دستم را
می گیرد. خوش برخورد است. در این فاصله من در او دقیق
می شوم. زیرچشمی و راندازش می کنم. سر و ریشی تراشیده و
سبیلی پر و سیاه دارد. از دور پیدا است که سبیلش را رنگ کرده.
کمی خمیده اما سرحال و چابک است. نمیدانم چرا این شمایل
و این گوشه گیری او من را بیاد افسرهای آلمان هیتلری می اندازد
که پس از شکست نازیسم، هر يك که توانستند به کنجی خزیدند
و خود را به زراعت و کارهایی از این قبیل سرگرم کردند تا
زمان بگذرد. نمی دانم چرا به این فکر می افتم. تخیلم بی اراده ای
من می تازد.

کامبوزیا من را از کنار دیوار شرقی می برد، به راست می پیچیم،
نیمی از دیوار شمالی را پشت سر می گذاریم و وارد يك سالن
بزرگ و جا دار می شویم که از هر سو دری آن را به دیگر
قسمتهای خانه پیوند می دهد. سالن پر است از قفسه های کتاب.
کتاب. کتاب. کتاب.

می نشینم. مبل های قدیمی و کار کرده. دوسه جور میز، صندلی
و... به دیوار دوقاب عکس هست. یکی حضرت علی (ع) و

دیگری هیتلر. تا جائی که دیدم بیش‌تر می‌رود به نام کتابها نگاه می‌کنم. حتی آخرین مجموعه داستان‌های نویسندگان خودمان را می‌بینیم. کتاب تازه‌ای از ساعدی. می‌اندیشم که او دارد همه‌ی رشته‌ها را دنبال می‌کند. تا چای بیاورد، هرچه را می‌توانم به‌نگاه می‌دزدم. اما آنچه می‌دزدم، چیزی جز يك تصوير کلی نیست. کتابخانه‌ای وسیع و مردی به‌گمان بالای پنجاه. قفسه‌های فلزی، کتاب و دو قاب عکس. می‌کوشم تا رابطه‌ی علی (ع) را با هیتلر کشف کنم. این دو تا عکس کنایه از اندیشه‌ای باید باشند. کامبوزیا از در آمیختن این دو چه معجونی برای ذهن خود ساخته است؟ علی و هیتلر! اصلا می‌توان روی این دو نشانه حساب کرد؟

چای را می‌گذارد و می‌نشیند. خوش و بش می‌کند و می‌خواهد بداند من کیستم. از کجا می‌آیم. و به‌چه کار؟ این طبیعی‌ترین است. او مرد پخته‌ایست و باید کار اولش شناختن حریف باشد. برایش توضیح می‌دهم که هیچ‌کاره‌ام، از تهران می‌آیم و به‌نوعی در فرهنگ کار می‌کنم و آوازه‌ی او من را به کلاته کشانده است. باور می‌کند. چون - لابد - از وجناتم می‌خواند که دروغ نگفته‌ام. آمدن امثال من هم برای او تازگی ندارد. از تهران و جاهای دیگر خیلی‌ها عبوری پیش او می‌آیند، و دیداری می‌کنند و می‌گذرند. خودش می‌گوید، یکی از فرانسه آمده بود پیشش. می‌رود مجله‌ای می‌آورد که به‌زبان فرانسه چیزی درباره‌ی کامبوزیا نوشته و از او به‌عنوان يك دانشمند تجلیل کرده است. من ابراز احترام می‌کنم. مجله را کناری می‌گذارد و حرف می‌زند. نیروی زیادی برای حرف زدن دارد. من تعجب می‌کنم. از هر دری حرف می‌زند. گفتارش خط سیر

مشخصی ندارد. از پهنا می‌رود. دور می‌زند و تکرار می‌کند. در هر موضوعی ابراز عقیده می‌کند. به‌هر سئوالی پاسخ می‌دهد. حافظه‌ای قوی دارد. عصاره‌ی همه‌ی خواننده‌ها را حفظ کرده. انبوه و پراکنده حفظ کرده. نظراتش حالت دورانی و چرخنده دارد. پیش‌رونده بنظر نمی‌رسد. محور همه‌ی دانش او تضادیست که بین اسلام و یهودیت کشف کرده. همه‌ی نظراتش بر عینه یهودیت و برله اسلام به‌پایان می‌رسد. کم کم دارم رمز دو قاب عکس را کشف می‌کنم. او به‌جای به‌کار بردن «فرهنگ استعماری»، می‌گوید: «فرهنگ صهیونیستی» و معتقد است، این بهتر و در برگیرنده‌تر است. در واقع او صهیونیسم را جزئی از نظام استعمارگر موجود نمی‌داند، نظام استعماری کنونی را جزئی از صهیونیسم می‌شمارد. هر پدیده‌ای را که در جهان رخ می‌دهد بر اساس همین نظریه و با انگیزه‌ی صهیونیسم توجیه می‌کند. او عقیده دارد جهودها مسئول همه‌ی زشتی‌ها و خرابی‌های دنیا هستند! طوری وانمود می‌کند که صهیونیسم يك پدیده و يك مفهوم فلسفی غیر قابل تغییر و عمده‌ترین اهرم تعیین کننده است. او حتی نسبتی هم در این مورد قائل نیست. در می‌یابم که او از پشت قاب عکس هیتلر به‌جهدها نگاه می‌کند، نه از دیدگاه آزادی‌خواهان عرب. نه از دیدگاه آوارگان فلسطینی. کامبوزیا همچنان دل‌داده‌ی ارزشهای غبارگرفته‌ی پیشین است.

با اینهمه کامبوزیا مردی است که دیدارش به‌بیننده چیز می‌آموزاند، مهم‌ترین چیز آن که بیننده‌ی هوشیار از او یاد می‌گیرد که خط سیر و آموزش فرهنگی خود را، بدون حاشیه - پردازی حفظ کند. چون کامبوزیا بسیار حاشیه می‌رفت و

گفتارش از پهنا باز می شد. فکر می کنم انبوه دانستن و حفظ کردن هم مایه‌ی دردسرنشونده و خستگی فکین دانشمندی شود. دلم می خواهد گفتگویم را با او به مسائل جزئی تربکشانم. مثلاً به زاهدان. به شرایط اجتماعی موجود در منطقه، اما او مهلت نمی دهد. با اینهمه من کوشش می کنم. اما این بار اجل مهلت نمی دهد! ندخیال کنید که مرگ می آید! نه، دو تا اداره جاتی که در این منطقه به مأموریت آمده اند، سر می رسند. یکی دراز و دیگری آبلدرو. بسیار نادان تر از من. بالای چهل و پنج. می نشینند. باز هم خوش و بش و چای و تشکر از حضور همدیگر. آنکه آبلدروست پر حرف تر و چاپلوس تر است. بدون علت و بی آنکه بفهمد چی به چی است باب تعریف و توصیف از استاد رامی گشاید حرفهائی دنبال هم قطار می کند که توی قوطی هیچ عطاری گیر نمی آید. چون اگر توی قوطی عطار گیر می آمد، اقلاً بدکار درد کمر می خورد. او سئوالهائی در این حدود طرح می کند که: استاد ارجمند، گرچه جسارت می کنم، اما بفرمائید که آب شور در چند درجه یخ می بندد؟!

پاسخ هم به پرسش می آید. در و تخته با هم جورند. می دانید کار به کجا می کشد؟ به بوعلی سینا و طب قدیم. و ناگهان مقایسه ای پیش می آید بین بوعلی سینا و انیشتن در مورد نسبیت. استاد کتاب پهن و قطوری از پستو می آورد، ورق می زند و می نشیند و دو تا اداره جاتی را که بیهوده و به طرز خنده آوری مشغول به به گفتن هستند مثل شاگردهای ابتدائی به دو طرف خود فرا می خواند تا در جواب یخ بستن آب در چند درجه، آنها را بنا کشف نسبیت اشیاء در دید انسان، که بوعلی سینا کشف آن بوده نه انیشتن، آشنا کند. راستش را بخواهید من هم [اگر از

فیزیک سردرمی آوردم] دلم می خواست درک کنم که واقعاً چنین چیزی درست است؟ با اینهمه میل به خود و یکجور تمایل. فخر فروشانه‌ی ملی سبب می شود که خوشم بیاید و سعی می کنم پی جوئی را کنار بگذارم و به خودم بقبولانم که درست بوده. همینطور بوده. بوعلی سینا عقل کل بوده. کامبوزیا عیناً عکس دو تا کشتی را که در نگاه یک انسان قرار گرفته اند نشان می دهد و از من می خواهد که جلوتر بروم و ببینم. او می گوید: - انیشتن هم برای اثبات نظریه‌ی خودش عیناً همین عکس را مثال زده است.

به گردن خودش. من که نمی دانم.

پاسخ به یخ بستن آب، از این حد هم در می گذرد و می کشد، به عقاید امام جعفر صادق در مورد فوائد خوراکی‌ها و اینکه اگر هر صبح چهاردانه مویر بخوری علاج قبلی فلان درد را کرده‌ای! کامبوزیا کتاب عربی را می گشاید و می جوید تا مثالی گیر بیاورد. گیر می آورد و عبارت را می خواند. از بخت بد، من عربی هم نمی دانم. یقین دارم که دو تا اداره جاتی هم عربی نمی دانند، اما کله‌های خالی خود را - چنان که سنگین بنمایانند - تکان می دهند: به! به!

تعریف و توصیف از فرهنگ سامی در می گیرد، اما پیش از اینکه به اوج برسد، یک زائر دیگر سر می رسد. می توانید حدس بزنید کی؟ شاعر. قد درازش را که از پشت پنجره می گذرد و رو به در می آید می بینم. اینهم او. سری خماند و از در به درون آمد. سلام و خوش و بش. من هم سری تکان می دهم. یک حالت مودیانانه دارم. خنده‌ای خفه دارم. دلم می خواهد از منگنه‌ی این لغات گلوپر کن و این کرنش و تملق‌ها

و این بلاهتی که با وجود دو تا اداره جاتی فضا را پر کرده رها بشوم. با تعارفی که عاری از رذالت نیست، شاعر را بهمیان می‌کشانم.

— خدمت آقایان عرض کنم که ایشان.... استاد، از شاعران....

شاعر سر می‌جنباند و تسبیح می‌گرداند. ادب جمعی حکم می‌کند، از او بخواهند که شعری بخواند. چایش را که می‌نوشد، پیشانیش را در هم می‌کشد، بدین معنا که شعر را بخاطر بیاورد من می‌فهمم که این فرمالیتدی کارش است. این نقش را یکبار برایم بازی کرده در دفتر آقای... باری... آغاز می‌کند:

— زمستی هر طرف برخاک افتم، تاك را مانم.

الی آخر... در پایان توضیح می‌دهد که تا به حال به قافیه‌ی کاف‌زیاد غزل سروده شده، اما به این صورت دوضربی، گفته نشده. من اولین کسی هستم که... بله، در این ضرب غزل گفته‌ام دلم می‌خواهد برخیزم. فکر این هستم که چه جوری خودم را به زاهدان برسانم. فکر می‌کنم مجبورم با ماشین شاعر که دولتی‌ست و با آن به ماموریت بهداشتی آمده، برگردم. به جهنم! تا زاهدان تحملش می‌کنم. راننده‌ی شاعر را می‌بینم که بیرون در، نشسته است. امیدم به اوست.

گفتگو درباره‌ی شعر و ادب در می‌گیرد. من خاموشم. دو تا اداره جاتی نشانی شاعر رامی‌گیرند و نشانی خود رامی‌دهند که در تهران، خدمت یکدیگر برسند. محفلی هست و می‌شود شبی را با هم گذرانند. نشانی‌یی هم به من می‌دهند. چه میشود کرد؟ می‌گیرم. جیبم را که سوراخ نخواهد کرد! فقط چشم

به برخاستن شاعر دارم. او هم که تنقل^۱ انداخته و خیال برخاستن ندارد. شاید خیال دارد شب رامهمان کامبوزیا باشد! اما تا آنجا که کامبوزیا برایم گفته با بسیار زنها و فرزندان، اغلب اوقات نان و دوغ و کشمش می‌خورند. می‌توانم حدس بزنم که ایزر غذا باب طبع شاعر نیست. پس بیهوده به شام تخیل می‌کند، اگر می‌کند!

دو بلوچ می‌رسند. با وقار و جا سنگین. رخت و لباس پاکیزه‌ای دارند. ریش خط‌گرفته و دستار و پاپوش‌های نو. باید از سردارها باشند. می‌نشینند. کامبوزیا ایشان را حرمت می‌گذارد. بلوچ‌ها خاموشند. با ماشین جیب به دیدار آمده‌اند. شاعر خودش را می‌چسباند. بی‌درنگ وصله‌ی سردارهای بلوچ می‌شود و به راننده‌اش خطاب می‌کند:

— های..... پسر، تو برو. من امشب خدمت آقایان سردارها هستم.

خودش رامهمان می‌کند. بلوچ‌ها چه بگویند؟ راننده براه می‌افتد. من هم بر می‌خیزم. چه وقت بهتر از این؟

— با اجازه‌ی آقایان!

کامبوزیا بدرقه‌ام می‌کند. پیش از اینکه سوار ماشین بشوم دست همدیگر رامی‌فشاریم و او می‌گوید:

— باز هم تشریف بیاورید.

— حتماً. مفصلاً.

سگها به دنبال ماشین می‌دوند و عوعو می‌کنند. غروب است. جابه‌جا بلوچی در بیابان با دستهای به‌سینه چسبانده به نماز

به‌این و آن نمی‌پرد. فحش نمی‌دهد. در این چند روزه حتی یکبار هم فحشی از زبان بلوچ نشنیده‌ام. مگر از زبان همین بچه جغلی‌های آلوده به روابط نابهنجار. بچه‌جغلی‌های دم در سینما. دعوا هم ندیده‌ام. نیز نشنیده‌ام. بلوچ به‌ظاهر آرام است. کویر پیش از توفان‌ش. پیشه‌ی بلوچ، کار و قناعت است. سماجت بلوچ، نجابت نخل را دارد در چمبره‌ی بیابان و آفتاب و شن.

برای اینکه بلوچ را بشناسی حتماً می‌باید از زاهدان پا بیرون بگذاری. من چنین امکان و سعادت‌ی ندارم. کوه‌های خشک و تفت کرده و سیاه چادرهای بافته شده از موی بز، شتر و بیابان‌های خالی، از نگاهم دور می‌مانند. اما تا «میرجاوه» می‌توانم بروم. میرجاوه آبادی مرزی ایران و پاکستان. باید به‌یک‌ی از سه ماشین خط میرجاوه برسم. صبح زود از خانه بیرون می‌زنم. پیش از آفتاب. ماشین‌ها پیش از ساعت هفت راه می‌افتند که یورش گرما تا آغاز نشده، به منزل برسند. من نابلدم. پسر وقتی به آخرین ماشین می‌رسم که دارد توی یک کوچه‌ی تنگ، به اصطلاح سر و ته می‌کند تا براه شود. سوار می‌شوم. ماشین و مسافر و سفر، همه چیز به‌تمامی رنگ بلوچی دارد. جز من که از همه‌ی وجناتم غریبگی و دوری از محیط می‌بارد، همه‌ی مسافرها هم‌رنگ و هم‌دردند. شوfer و شاگرد هم از خودشان هستند: بلوچ. من تا امروز شوferی را ندیده‌ام که با مسافرهای خودش اینهمه خودمانی و یگانه باشد. یلی‌ست او. من را بیاد سهراب می‌اندازد. سهرابی که از لابلای ورق‌های شاهنامه بیرون آمده و در لابلای شانه‌های مردم بلوچ جا گرفته و با آنها در پیوندی مداوم و همیشگی‌ست.

ایستاده است. یادم می‌آید که در زاهدان امامزاده وسیدندیده‌ام. اما کوهپایه‌های این سرزمین پر است از مزار و مزار. آب و هوای پاکیزه هم عجب جذبه‌ای برای عرب جماعت داشته. راننده‌ی دیگر من را جلوی چارراه چکنم می‌گذارد. رفیق، ملك جلوی قهوه‌خانه منتظرم است. باز هم نتوانسته دائی‌ش را آماده کند. دیگر حرفش را نمی‌زنم. چای و سیگار. می‌پرسم: - از اینجا تا میرجاوه چند ساعت راهست؟

www.adabestanekave.com

۵

بلوچ کیست؟

نمی‌دانم شما در پیکره‌ی آرام، زمخت، خاموش و افراشته‌ی يك نخل دقیق شده‌اید؟ نخلی برگستره‌ی بیکران و پر آفتاب کویر؟ هر بلوچ يك نخل است و روح هر بلوچ يك بیابان پر آفتاب. بلوچ خوی شتر را دارد. مهربان، آرام، بردبار، مقاوم و پرتوان. اما پر کینه. ژرف کینه. همچو کینه‌ی شتر. بلوچ نیروئی بکر و خالص است. شیره و جوهر طاقت و توانائی‌ست. بلوچ، دروغ به آن معنی که میان ما رواج دارد، نمی‌گوید. دله دزدی نمی‌کند. اما اگر پایش بیفتد، ممکن است سر راه بگیرد. گرچه در این روزها، به لحاظ پیشگیری قاچاق، جابه‌جا در شهر دزدی‌هایی روی داده. بلوچ، دعوا - به معنای خروس جنگی‌ش - چاقو کشی، قداره کشی و عربده‌جوئی - به معنای جلف و خودنمایانه‌اش - نمی‌کند. ستیز بلوچ سطحی نیست: عمیق است. هم به‌این لحاظ زود از کوره در نمی‌رود.

کردند و به میرجاوه آوردند. اما حالا لوله را جرم گرفته و راهش تنگ شده، آب کمی پس می‌دهد. باید راهش را باز کنند. اما از طرف تهران نمی‌آیند بازش کنند!

با اینکه بیشتر عمرم را با چنین افرادی گذرانده‌ام، اما هنوز نمی‌توانم به آسانی سر حرف را با ایشان باز کنم. این رنج آورست. دیده‌ام بیشتر وقتها رفتار برخی را که از سرخس نیت هم بوده، توهین تلقی شده است. شاید بد لحاظ اینکه امتیاز جویانه بوده است. خیر خواهانه و درعین حال برخوردار از نوعی آقامنشی که آدم عادی، ذاتاً از آن بیزار است؛ گرچه در همین دم ناگزیر از تن دادن به آن باشد. آدم عادی در این رفتار متوجه نوعی تواضع بیش از حد ساختگی می‌شود. حالتی از گذشت و فداکاری و غمخواری و نمایش فرود آمدن از پله‌ی بلندتر، حس می‌کند. پس به او برمی‌خورد. چون به‌طور ضمنی وانمود شده که: من بالاتر از تو هستم، اما مهم نیست، فعلاً در کنار تو قرار می‌گیرم. آخر من خیلی درویشم! اما آدم عادی حس می‌کند که این آقا زاده می‌خواهد فضولی را به مغز و قلب او روانه کند و چیزهایی را از او بدزدد. چون می‌بیند که او برابری با مردم را تقلید می‌کند، یکجور بازیگری ناشیانه و قلابی. این باعث گریز مرد عادی می‌شود. پس حجابی می‌کشد بین خود و آقا زاده. زیرا در همه‌ی آدمها نوعی حس موقع‌شناسی و رابطه‌شناسی وجود دارد که به‌تجربه حالت پیوند را ادراک می‌کنند. پس تا در رابطه تصنع احساس کنند، خود از در تصنع داخل می‌شوند. اینجور برخورد برایشان برخوردارنده است. چون آن‌ها را تا سطح کودکان یتیم فرو می‌کشاند، و هیچ انسانی فرو افتادن را دوست نمی‌دارد! مرد عامی درک می‌کند که

غلبیرك فرمان را می‌چرخاند، ماشین بزرگ ولکنته را از دست‌کنندها و ناهمواری روبه میرجاوه می‌برد، دایم عرق می‌ریزد. شانه‌های پهنش را پیراهن گشاد بلوچی پوشانده است. سرش برهنه است و کاکل دارد. گردنش ستبر و زیباست. جوان است و چهره‌ای گرم و گیرا دارد. صورت و دورگردنش دمام از عرق لیج می‌افتد و او با دستمال بزرگش عرق‌ها را پاک می‌کند تا دوباره عرق بیرون بزند. لیوان لیوان آب می‌نوشد. شاگردش دم‌به‌دم لیوان را پر آب می‌کند و به‌دستش می‌دهد. او هم چشم به‌راه دارد و آب را سرمی‌کشد. شاگردش تیز و باریک و سیاه است و موهای بلندی دارد. به‌نظم جوانک پر کینه‌ای می‌آید. اما اینکه کینه به‌کی و چی، نمیدانم؟ همه خاموشند. انگار بی‌زبان، روی صندلی‌ها افتاده‌اند. يك خستگی تاریخی انگار در تن مردان جا کرده است. چنان نگاه می‌کنند که پنداری اعتباری برای چیزی، کسی، حرفی، کلامی و نگاهی قائل نیستند. سردر خودند. این خاموشی چند فرسنگ دوام می‌یابد. من حس می‌کنم که نباید به این خاموشی میدان داد. خفه‌کننده است. تشنه‌ام. نوشابه‌ای از دست شاگردشوفر می‌گیرم. نوشابه را به‌دور و بری‌هایم تعارف می‌کنم. طبیعتاً ابراز سپاس می‌کنند. با اینهمه، همین تکان سروجنابان لب به‌من راه می‌دهد که با هم‌صندلی خودم که نباید بیش از سی سال داشته باشد سر حرف را باز کنم. اول از میرجاوه می‌پرسم:

– می‌گویند آب خوبی دارد؟

او بی آنکه نگاهم کند می‌گوید:

– خوبست. آبش خیلی خوبست. دورانی که انگلیسی‌ها

اینجا بودند برای خودشان آب را از سر پنج فرسنگی لوله‌کشی

دارند برایش دلسوزی می کنند و می فهمد که این دلسوزی بزرگمنشانه، قراردادی و گذراست. می فهمد که می خواهند از گفتار او بهره جوئی کنند. به همین علت دچار نوعی مقاومت طبیعی میشود. به پرسش هاشک می کند. جبهه می گیرد، و خلاصه اینکه همتائی نمی کند. حس حقارت و کوچکی زجرش می دهد و نسبت به این مهربانی قراردادی دچار زدگی و نفرت می شود. بدش می آید. و اگر جوابی می دهد از سر نجابت و ادب است. بنابراین می کوشد تا از زیر بار پرسش و پاسخ شانه خالی کند. بگریزد. اما اگر - تو - یا من مثل آدم، در سطح و قیاس خودم کنارش بنشینم و مثل يك آدم با او در رابطه قرار بگیرم، واکنشش سالمتر و راستین تر خواهد بود. او که بیشتر عمرش را گرفتار درد ورنج و خشم بوده است، مگر اینکه ابله باشد تا به این مهربانی گنگ و آنی راضی شود و به من و تو روی خوش نشان بدهد؛ و من و تو مگر ابله باشیم که خیال کنیم با این روی خوش ساختگی او را و خواهیم داشت تا گره دل خود را بگشاید. او، یعنی نمونه و نشانه‌ی مردم، عمیق تر از این برداشت‌های سطحی است. نمی شود برایش بازی کرد. و نمی باید برای نزدیک شدن به او تلاش تصنعی به خرج داد. شاید اصلاً لازم نباشد که اولین برخورد «من» از سر مهربانی باشد! شاید لازم باشد به او نیش بزنم. شاید لازم باشد که نسبت به او بی اعتنا باشم. شاید اول باید کنجکاویش را برانگیزم تا او بخواهد بداند من چه ام هستم؟ آخر فقط من نیستم که در مقام فاعل می خواهم از او چیزی بفهمم! بی شك او هم می خواهد از من چیزی فرا بگیرد! رابطه‌ی دو انسان که یکجانبه نمی شود! الزاماً این رابطه دوجانبه است. پس مهرورزی خراشه را کنار بگذارم و ژست مردم دوستانه‌ام را

هم - اجالتاً - پنهان کنم و بکوشم تا زمینه‌های صادقانه‌ی روح خود را بیابم و آن وقت در مجالی که بدست می آورم، به صورت خاصی که پیش می آید، با او وارد گفتگو بشوم. زیاد هم نباید خودم را مشتاق نشان بدهم. چون او همینکه بفهمد تو گران می خری فوراً طاقچه بالا می گذارد و موضوع را خوب تحویل نمی دهد. در مقابل او نباید به صورت مشتری پروپا قرصی نمایانده بشوی. باید بی اشتیاق و بی آنکه او را متوجه ارزش گفتارش بکنی همراهش همکلام شوی. باید از پرسش مستقیم پرهیز کنی. باید از پرسش مستقیم پرهیز کنی. باید بتوانم او را به جادوی داستانگوئی پیوند بزنم. باید بتوانم ناخود آگاه او را برای گفتن برانگیزم. و چنین کاری به صورت مستقیم اصلاً عملی نیست. این را می دانم که انسان کلیشه‌ی دیگری نیست. هر انسان جهانی جداگانه، و در عین حال پیوسته به جهان است: «معزی ست درهر استخوان، مردی ست درهر پیرهن» پیداست که سندی بسیار جهانگشته و مردم دیده تا به چنین شناخت دقیقی از ابهام آدمی رسیده است. تمام مردم يك طبقه حتی، ممکنست ویژگی مشترکی داشته باشند، اما بدون شك ویژگی‌های شخصی‌شان کم عمق تر از ویژگی مادی و طبقاتیشان نیست. هر آدم باطن خاص خود را دارد و نفوذ کردن در این باطن، این جهان گنگ و عجیب از دشوارترین کارهاست. شاید بتوان بلندبار وترین قلعه‌ها را فتح کرد و تا ژرفاهای ژرف‌ترین دریاها فرو رفت، اما ورود به جهان باطن يك آدم، به آن آسانی‌ها شدنی نیست. هر آدم هم اندازه‌ی يك کهکشانش عمق و گستردگی دارد. آدم عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین موجود است، پس نباید با پنداری احمقانه و با روشی قالبی با او برخورد کرد. درون هر

انسان گنجینه‌ی شگفتی‌ست، اما این نکته نیز دانستنی‌ست که بر هر گنجینه کلیدی هست. همان کلید را باید جست. دشواری اینجاست.

من در فضای خفه و خاموش این ماشین‌امیدی به برقراری پیوند با هیچکس ندارم. در عین حال از حضور يك خصلت، عمده نیز در انسان غافل نیستم. این خصلت همان خوی اجتماعی و پیوندپذیری بشری است. انسان - از استثناها بگذریم - به حکم ضروریات زیستی و کنجکاوی باطنی خود برای آگاه شدن و کشف روزنی برای نجات خویش، نمی‌تواند زمان درازی در خاموشی دوام بیاورد. گرچه این انسان، بلوچ باشد. او - کم و بیش - به همان اندازه که توبه شتاختش راغبی، به شناختن تو راغب است؛ و در این میان، از نگاه که بگذریم، هیچ وسیله‌ای وجود ندارد مگر زبان و کلام. منتها او باید تو را باور کند. باید قبول کند که تو دزد نیستی. چون هیچ موجودی به اندازه‌ی زسخت‌ترین آدم‌ها محتاج هم‌زبان نیست. او نیازمند است که سرانه‌ی پیچیدگی‌های باطنی خود را با کسی در میان بگذارد. رمز ناتوانی انسان، در نگاهداری راز، شاید در همین باشد. او می‌خواهد بداند و دانسته شود. اما در این رابطه هر گاه احساس کند تو داری از دانسته‌هایش بهره‌جوئی رذیلانه می‌کنی فی‌الفور دچار مقاومت و تنفر می‌شود. پس هوشیاری آمیخته به صداقتی لازم است تا بتوانی با او یکی بشوی. جز این محالست که بتوانی چیزی دریابی. اما همینکه به صدق توانستی با او یگانه شوی، چشمه‌ی اندیشه و دل می‌گشاید و به قانونی ثبت نشده کلام از پی کلام و مطلب از پی مطلب برایت باز می‌گردد و تو تازه در می‌یابی به گنجینه‌ای از زندگانی دست یافته‌ای که پیش

از این پندارش راهم در خود نداشتی. بماند.

می‌پرسم:

- انگلیسی‌ها؟

- بله. انگلیسی‌ها. تقریباً سی سال پیش. نه، تقریباً پنجاه

سال پیش. نمی‌دانم کی؟

می‌بینم که به گفتن راغب شده است. می‌گوییم:

- گمانم بلوچ‌ها خیلی از انگلیسی‌ها را اینجا کشتند؟

- ها بله. خیلی. تقریباً چهار هزار نفر. هنوز استخوان‌های

کشته‌های انگلیسی‌ها و بلوچ‌ها را کنار کوه تفتان می‌توانی ببینی.

به کوه تفتان نگاه میکنم. برهنه در آفتاب نشسته است.

تفتان. در پی مفهوم این اسم، این واژه‌ام. در زمینه‌ی حافظه‌ی

مغز من این واژه معنائی همچون سوختگی، بریانی، و به هر حال

چیزی که به آفتاب یا به آتش سوخته باشد، دارد. تفت کرده.

تفتان. به این خیال می‌رسم که تفتان می‌باید خیلی قدیمی باشد.

نام تفتان به قدمت کوه تفتان باید باشد و کوه تفتان به قدمت

بیابان سیستان؛ و بیابان سیستان به قدمت آفتاب. تفتان. در چمبره‌ی

کویر و خار و شتر. خشکی لبها را به یاد می‌آورد تفتان.

نمی‌دانم در قلب و مغز بلوچ‌چی می‌گذرد که به بیابان

اشاره می‌کند و می‌گوید:

- می‌بینی؟ بی‌آب و آبادی. هیچ چیز نیست!

راستی هم هیچ چیز نیست. بیابان زیر یورش آفتاب لاله

می‌زند. دیگر زردنا نیست. بستر بست سربی. خار و خاک؛ خاک و

خار. می‌گوییم:

- اگر مکینه بزنند چی؟

- آب در نمی‌آید. چاه باید خیلی گود باشد تا به آب برسد.

بعدش هم، تازه اگر آب باشد، کوزمین؟

– اینهمه زمین؟

– شور است.

«شور»ی، انگار از لبهایش می‌چکد. نگاهم را از روی گونه‌هایش به بیابان می‌سپارم. حس می‌کنم بلوچ شرمزده است، از اینکه زمین سیستان شور است. نمی‌خواهم به شرمزدگی او میدان بدهم. نیز نمی‌خواهم گفتگومان در همین جا ببرد. پس شکسته بسته پرس و جو می‌کنم. او هم خرده ریز جوابم می‌دهد. جوابی کوتاه، جوابی بلند. به‌خانه زندگانی خودش می‌رسیم. می‌گوید:

– من در شهر زاهدان خانه داشتم. مثل من خیلی بودند، که خانه داشتند. خیلی بودیم. زمین‌هایی را که ما رویش خانه ساخته بودیم به‌معامله گذاشتند، بعد به‌ما گفتند بروید بیرون از خانه‌ها. ما نرفتیم، سرخانه زندگانیمان ماندیم. یکشب ریختند و صد وسی نفرمان را گرفتند و انداختند زندان. بعد که بیرون آمدیم، دیدیم زمین‌ها را به‌مشتری فروخته‌اند. مشتری یک دولتمند یزدی بود.

گفتنی‌ست که دولتمندهای یزدی، آمده‌اند و زمین‌های قابل کشت پسته‌ی زاهدان را خریده‌اند، در رفسنجان هم این کار را کرده‌اند. در بیشتر جاهای کشور، آن‌جا که خریدشان سود و سرمایه را تضمین کند، چنین کارهایی انجام داده‌اند و می‌دهند. تا آن‌جا که می‌دانیم در مرکز هم دستشان در مهم‌ترین کارخانه‌ها – به‌ویژه نساجی و... قاطی است. در مردم یزدیک خصلت ستودنی هست، آنهم همت و پشتکار و خصوصیت زحمتکشی این مردم است. اما در دولتمند جماعت، گرچه یزدی

هم باشد، یک خصلت نفرت‌انگیز هست، و آن سودخواهی‌ست. سودخواهی به‌میزانی که میزانیش نیست. این خصلت چندان در «او»ی نوعی ریشه دوانیده، ریشه می‌دواند، جا باز می‌کند، گسترده و ژرف و ورم کرده می‌شود که، خصال دیگر در او ناتوان، ضعیف و مردنی می‌شوند. باری.... همسفر من ادامه می‌دهد:

– بالاخره ما بی‌جا و مکان شدیم.

پس، آواردای در کنار من است. چه می‌توانم به‌او بگویم؟

از چی می‌توانم بگویم؟ می‌پرسم:

– وضع خرید و فروش چطور است؟

او خود درمی‌یابد که منظور من از خرید و فروش، همان

قاچاق کالا است از آنسوی مرز به اینسوی. جوابم می‌دهد:

– بد، خیلی بد شده. همین شش‌ماه پیش شانزده هزار تومان

جریمه دادم. دیگر نمی‌گذارند جنس بیاوریم. جلو می‌گیرند.

برای اینکه چشمه‌ی رزقمان را به‌کلی کور نکنند، گفته‌اند

هر کدام بیشتر از ده دوازده تا «کت» حق ندارید بیاورید.

به‌یاد مهاجرت‌های درون مرزی می‌افتم و اینکه مردم ما،

در هر ولایتی که به‌تنگنای بیش از اندازه‌ی اقتصادی – یعنی

به‌بی‌نایی – می‌افتند، روبه‌ولایتی دیگر می‌کنند. این مهاجرت

درون‌مرزی پر سابقه و مداوم است. اینست که همیشه، در همه

جای ایران مردانی رامی‌بینی که پراکنده‌اند از ولایات گوناگون.

اینکه شبها، گهگاه آوای مردم لر را از درون خرابه‌ای که

قرار است بدل به‌ساختمانی بشود می‌شنویم، هم از این صیغه‌است.

می‌پرسم:

– با این فشار چطور به‌استان‌های دیگر مهاجرت نمی‌کنید؟

می گوید:

ما بلوچ ها اینجا را خیلی دوست داریم. هر جا برویم برمی گردیم همینجا. ما خاک خود را دوست داریم. همین خاکهای خشک و شور را. ما بلوچها از این مرزی که بین ایران و پاکستان کشیده اند راضی نیستیم. حرف ما اینست که مرز ما باید بیشتر می رفت به میان خاک پاکستان. تا آنطرف محله ای «احمدآل» مال ما بود.

می بینم که گرایش ملی، همچنان روی و بوی باستانی خود را دارد. مرز و خاک. مفهومی که بیشتر کمیت آن مورد نظر بوده است. کمیت هائی بهانه ای زدو خورد و کشت و کشتار. با اینهمه احساسی است که در مرد عامی، اینکه پهلو دستش نشسته ام، شریف و صادقانه است. او در گرایش خویش صادق است. توقع هم نمی توان داشت که او، به جهشی حتی بتواند سود عامه ای مردم ایران را هدف گرایش خود قرار بدهد. او به جز پاره ای خاک - تا آنسوی محله ای احمدآل - بیش ندیده است. چه توقعی؟ تا مردم نسبت به خود و نسبت به روابط، بیگانه نگاه داشته شوند، وحدت منافع و وحدت راه همچنان افسانه ای بیش نخواهد بود. بار، یکی تاخانه یکی. اما هنگامی که تنها فقر و فریب را به تساوی تقسیم کرده اند و بیگانگی را به وفور بخشیده اند، جز نفاق چه در میانه تواند بود؟ مرد یزدی همان هنگام با مرد سیستانی هم روی میشود که می خواهد او را از خانه پدریش براند، و مرد آذربایجانی آن دم شانه به شانه ای بلوچ قرار می گیرد که ناچار و نا علاج در منگنه افتاده است. وزابلی را به طبرستان گذر نمی افتد مگر به نیازنان! خاک یگانه، مردم یگانه می خواهد. مردم یگانه سفره ی یگانه می خواهند. سفره ی یگانه. کار برابر،

نان برابر.

از دل بیابان، چهار مرد، چهار بلوچ پیش می آیند. شوفر، که من مایلم او را سهراب بنامم، ماشین را به کنار راه می کشد، نگاه می دارد و بلوچ ها به سویش می آیند. او با ایشان بلوچی گفتگو می کند. بلند بلند و کمی همراه با جیغ و ویغ. از لحن و دست و بال زدنش، معنای حرفش را در می یابم. با اینهمه ماشین که براه می افتد، از پهلو دستیم می پرسم که موضوع از چه قرار بود؟ پهلو دستیم می گوید:

از سر چهارده فرسخی دارند می آیند. پیاده. شوفر به آنها گفت، اینجا ها یکجا دم بگیرید تا از میرجاوه برگردم و سوارتان کنم.

در این حال هیچ چیز به اندازه ای این خویشاوندی نمی تواند خوشحالم کند. می خواهم بپرسم «تا میرجاوه چقدر مانده؟» اما می بینم که دلم نمی خواهد با حرف زدند، حالت خوشایندی را که از دیدار بلوچها با هم دریافته ام، بشکنم. به میرجاوه خواهیم رسید.

www.adabestanekave.com

۶

در میرجاوه ایم. ماشین جلوی در پاسگاه می ایستد. ژاندارمی به میان ماشین می آید و از من کارت شناسائی می خواهد. من شناسنامه ام را نشان می دهم. او چند دقیقه آن را نگاه می کند، اما قانع نمی شود. من را به پاسگاه می برد. دقیقه ای دیگر از پاسگاه بیرون می آیم. ماشین رفته است. گوئی محض خاطر من جلوی پاسگاه نگاه داشته بوده است. باشد. براه می افتم.

مدرسه‌ی میرجاوه تعطیل شده است. بچه‌ها از کنار دیوار می‌روند. چشم‌هایم در پی مرکز ثقل آبادیست. اینجور جاها نه شهرک است و نه روستا. خانه‌های پراکنده، کوچه‌های پرت و پلا. چند جوان بلوچ موتورهای ایچ روسی را می‌تازانند و جولان می‌دهند. یکجور کسب مهارت. از پیش می‌دانم که این موتورها به چه کار می‌آیند. در کرمان هم از این موتورها دیده‌ام. درس‌بزار هم. در سراسر شهرک‌های حاشیه‌ی کویر. این موتورها خدایان کویرند. جای جمازان. از دستکند و چاله چوله و بیراه و شن باکشان نیست. پرانعطاف‌ترین وسیله‌ی بریدن راه‌های سخت. با ترکبندی جا دار برای کالای قاچاق. به راه اصلی می‌رسم. راه ماشین‌رو. چندتائی آدم از دور نمودارند. باید محل اجتماع اهالی باشد. ماشین آنجا ایستاده است. مسافران. قهوه‌خانه‌ای هست. پیش از اینکه برسم، عطر حشیش رانسیم می‌آورد. وقتی می‌رسم مردی را که شمایل شاعر را دارد و همچنان کلاهی بر سر گذاشته، سیگار حشیش را از دست دیگری می‌گیرد و روبه‌ماشینی می‌رود که به انتظار اوست. ماشین براه می‌افتد. عطر حشیش همچنان باقی‌ست. جلوی قهوه‌خانه، کنار کوزه‌ی بزرگ آب، میان جوانان میرجاوه می‌نشینم. جوانان سیگار می‌کشند و شوخی می‌کنند. از آن شنگول‌ها به نظرم می‌آیند. کارآمد و نان آورند. موتورایچ هم که دارند. چالاک و سمج و چیره به کار خود. گفتگوی کوتاهی بین ما رد و بدل می‌شود و می‌روند. وقت ناهار است. می‌روند. من هم به قهوه‌خانه می‌خزم. جائی تنگ و تاریک. قهوه‌چی مردی ریز نقش و عجیب است. دایم، شاگردش را به شوخی کتک می‌زند. از وقتی که من جلوی در قهوه‌خانه نشسته‌ام با شاگردش کلنجار

می‌رود. فحش می‌دهد (و این اولین بلوچی‌ست که از زبانش فحش میشنوم) و او را به شوخی می‌زند. شاگرد می‌خندد و دردش را پنهان نگاه می‌دارد. نمی‌دانم قهوه‌چی از او چه می‌خواهد؟ حالا دست می‌برد و تکه‌ای شیلنگ برمی‌دارد. می‌گویم: ناهار، شو فری که من را تا اینجا آورده پیدایش می‌شود. دور میرجاوه را گشته و حالا آمده. می‌خمد که پابه قهوه‌خانه بگذارد و برای لحظه‌ای قهوه‌خانه تاریک می‌شود. تن او دهنه‌ی در را پر کرده است. به درون پا می‌گذارد و پای دستشوئی می‌رود. دست و روی و گردن آغشته به عرق خود را می‌شوید و یکر است می‌آید، روبه‌روی من روی صندلی فلزی می‌نشیند. صندلی زیر تنش به صدا درمی‌آید، اما او بی‌توجه به ناله‌های استخوانبندی فلزی صندلی از من می‌پرسد:

– میرجاوه چطور جائی‌یه؟

همراه سؤالش، ساده و هشیار می‌خندد. گوئی باخنده‌اش به خود جواب می‌دهد. با اینهمه من بی‌جوابش نمی‌گذارم. در لفاف لبخندی می‌گویم:

– خوب... هست.

برایش ناهار می‌آورند و او پراشتها به کاربلعیدن می‌شود، و در این حین بلوچی را به کنار دستش فرا می‌خواند و با او سر حرف را باز می‌کند. به نظرم می‌رسد که دارد معامله‌ای را جوش می‌دهد. همینطور است. چون در برگشتن می‌بینم که چهارتا صدتومانی از دست یک مرد می‌گیرد و در سایه‌ی دیوار به بلوچ می‌دهد. این بماند. برمی‌خیزد و به من می‌گوید:

– اگر با ما برمی‌گردی. باش تا برویم.

من قبول می‌کنم. او سر خود نمی‌گوید! می‌گوید ساعتی

دیگر. بیرون می رود تا به کار و بارش برسد. شاگرد قهوه چسی به طرف صندلی می آید، آن را معاینه می کند و می گوید:
- این هم شکست.

قهوه چسی می خندد و روبه ما می گوید:

- تا حالا این سومین صندلی یه که او خودش را رویش می اندازد و می شکند!

چشمهای من از خنده پرمی شود. قهوه چسی باز هم به شاگردش فحش می دهد و می خندد و به او می گوید که صندلی را جابه جا کن. شاگرد قهوه چسی که چشمهایش خیلی به هم نزدیک است و سطح پیشانیش بیش از یک سکه پنج قرانی نیست، با چشمهای سولی اش استادش را چپ چپ نگاه می کند و می رود که صندلی را عوض کند. بلوچی که شوfer ما با او وارد گفتگو شده بود، برخاسته و دارد می رود. در این هوای گرم، اوبال دستارش را روی چانه کشانده و دنباله اش را روی شانه انداخته است. به گفته ی ما خراسانی ها، تحت الحنك کرده. آرام بیرون می رود و من حدس می زنم که دنباله ی گفتگویش با شوfer، به قصد معامله ای بیرون می رود. این بلوچ در تمام مدتی که اینجا نشسته بود، لب از لب برنداشت. عمرش به چهل نمی رسید. چشمهایش مثل شب سیاه بود. زلال و زیبا بود. چهره اش را خطریشی آرایش داده بود. قامتی افراشته و براستی مردانه داشت. از آن گونه که جز احساس احترام و ستایش در انسان، راه به رویش هیچ حسی نمی دهد. دلاوری کم سخن بود او. کاش می شد او را سوار بر جمارش در خشك بیابان سیستان دید. در چین و حال کار. به گاه خشم و شادی. در شب و در سپیده دم. به گاه و بی گاه. راستی که انسان، گهگاه در يك نگاه،

پر شکوهترین است. بلوچی که من از او یاد می کنم چنین بود. چنین باد.

بلوچ بیرون می رود. حال در قهوه خانه منم و قهوه چسی و شاگردش و مردی دیگر که ژنده پوش است و به کنجی خاموش نشسته و آرام آرام نان می خورد و جنس های خرده ریزی را که خریده توی هفتاد سوراخ رختهایش قایم می کند. او جنسهای سبکی خریده. مثل صابون و عطرو این جور چیزها... در همین دم، بی شك دیگران هم در کار قایم کردن جنس های هائی هستند که قرار است به زاهدان برسانند. در آمدن، يك پاسگاه بود که ماشین جلویش ایستاد و فقط من را پائین بردند؛ اما در بازگشت سه پاسگاه هست که باید از مسافرها بازدید کند و به عبارتی دقیقتر آنها را بجوید.

بیرون می روم. ظهر برگشته است. مردم، مسافرها، تك و توکی از خانه های گلی بیرون آمده و کنار بارهای خود در سایه نشسته اند. دمی دیگر ماشین دوره خواهد افتاد تا بار و مسافران را از کوچه ها برچینند. سوار ماشین می شوم. ماشین راه می افتد و بوق می زند. از در هر خانه بار و مسافر را به درون خود می کشد. بلوچ ها کم کم زیاد می شوند و روی صندلی ها جامی گیرند. سهراب راهنمائیشان می کند:

- توبنشین آنجا، کنار دوستجان، توهم بخیز این طرف. جارا يك کمی باز کن.

دیگر کارها را خودشان بهتر بلدند. در این میان فقط دو سه نفر هستند که زیاده از گنجایش خود باردارند. این دوسه نفر بارهای خود را پخش و پلا می کنند. میان ماشین و بین آدمها. هر تکه در جائی و بدست کسی. تراکم کالای خود را

بهتس معلوم است. سوار می شود. ماشین راه می افتد. ژاندارمی بازنش و بیچه اش و کوله بارش دست بلند می کند. سفری ست. سهراب ماشین را نگاه می دارد. ژاندارم و خانواده سوار می شوند. زنش آبستن است. ژاندارم بیچه را خودش بغل کرده. عرق می ریزد و از اینکه توانسته ماشین سوار بشود خوشحال است.

در پاسگاه دوم، يك گروه بان ژاندارم بالامی آید و شروع به جستجو می کند. سهراب برایش توضیح می دهد. این طاقه مال جیروست. آن یکی هم مال او که روی صندلی چهارم نشسته... آنهم... ژاندارم به تهماشین رسیده می پرسد:

– پس این کیسه بزرگ مال کیست؟

سهراب بی درنگ می گوید: مال سرکار. و همه می دانیم که آن کیسه مال سرکار ژاندارمی که در راه سوار شده نیست. گروه بان ژاندارم از همقطارش توضیح می خواهد. ژاندارمی که با خانواده اش در ماشین نشسته است، تصدیق می کند که مال خودش است. می دانیم که دروغ می گوید و این دروغ خیلی شجاعانه جلوه می کند. من از ژاندارم خوشم می آید و این همبستگی عجیب که مبتنی بر نیاز همگانی اهالی ست به هیجانم می آورد. ژاندارم بازرس همانطور که روبه در جلو می آید تا پیاده شود به کنایه نقل می کند که چند تا از همین همکارها دو ماه و نیم پیش تریاک قاچاق کرده بودند. که گیرافتادند و حالا دارند آب خنک می خورند. پائین می رود و به سهراب می گوید:

– یخ ما را فراموش نکنی.

شاگرد سهراب از پاسگاه آب آورده. مسافرها می نوشند.

می شکنند. دیگر بیست پارچه پرده روی هم بسته نشده. هر تکه اش زیر کسی افتاده. سایر کالاها هم به همین سیاق تخم و تنگ می شود. سهراب، فقط گهگاه وادار می شود که راهنمایی کند: – آن شال را هم تو بگیر بگذار زیر صندلی.

می گیرد و می گذارد. آنچه را هم که روی دست جوان قاچاق فروش مانده شاگرد شوfer می ستاند و درجائی گمش می کند. حالا ماشین پر شده است از آدم و کالا. هیچکس به من چیزی نمی دهد که قایم کنم. فاصله همچنان هست. به من اطمینان نمی کنند. من همچنان غریبم. از پهلو دستیم می پرسم:

– شما چی؟ جنس ندارید؟

جوانی درشت استخوان است و چشمهای روشن و موی بور دارد. مایه‌ی تعجبم می شود. واقعاً او بلوچ است؟ – بله. دارم برای کار می روم به زاهدان.

به پاسگاه می رسیم. همان اولین پاسگاه. جائی که من را پیاده کردند. يك استوار ژاندارم پیش می آید و به ماشین سرمی کشد. سهراب با او حالپرسی می کند و شاگردش پیغام آوردن یخ را از استوار می گیرد و قول می دهد که فراموش نکند. سهراب به شاگردش اشاره می کند که همانچه از یخ باقی مانده بدهد به سرکار. شاگردش تکه یخی می برد پائین و بعد بالا می آید و ماشین راه می افتد.

آنسوی پاسگاه، نه چندان دور، کنار راه آدمهای بسیاری با کیسه‌های جنس ایستاده‌اند. آنها پیاده تا اینجا آمده‌اند مگر از گیر يك پاسگاه دربروند. سهراب ماشین را نگاه می دارد و مردم به درون ماشین هجوم می آورند. تویشان يك مرد کت و شلوار پوش و کراواتی هم هست. آقای مدیر. از کیف دست و عینک و

که نتوانستم تورا روی سفره‌ام ببرم. سفره‌ام خالی بود. خجلم. دستش را می‌فشارم. دلم می‌لرزد. حس می‌کنم خیلی او را دوست می‌دارم. مثل برادرم. شب زاهدان روی سرمان است و ما خاموشیم.

www.adabestanekave.com

۷

دو زن سیاه پوش، سر راه زاهدان - خراسان ایستاده‌اند. باید زندهای آذربایجانی باشند. پس تاحال نرفته بوده‌اند. اینکه دوسه شب پیش در میخانه گفتگو از رفتنشان بود، درست نبود. حالا دارند می‌روند. آماده‌اند که بروند. کنارشان يك زن قاچاق فروش هم هست. او به میرجاوه رفته و سه چهار بسته چای آورده و حالا می‌خواهد با چهار تومن به زابل برود و هیچ شوفری هم با این قیمت نمی‌بردش. او هم پیش خود حساب کرده که بیش از چهار تومن نمی‌تواند بدهد. اینست که مانده تا ماشینی که او را با چهار تومن خواهد برد، برسد. می‌گوید:

- همه‌ش سه کیلونیم چای دارم. چقدر تویش درمی‌آید که ده تومنش را کرایه بدهم؟

می‌دانم چه می‌گوید. دعوی دوتا دلال گاراژ من را بسوی خود می‌کشاند. کارشان به زد و خورد نمی‌انجامد. یکیشان بلند قد و عصبانیست. بلوچ نیست، سوار دوچرخه‌اش می‌شود و می‌رود پی‌کارش. من باز هم می‌روم تا شاید بتوانم سوار یکی از این تانکرها بشوم و خودم را به زابل برسانم. همه‌اش دوروز وقت هست. بعدش باید درسبزووار باشم. آنجا بادوستانم، لطفی و

من هم گلوئی تازه می‌کنم. ماشین راه می‌افتد. به‌جائی که چهار بلوچ را دیده بودیم می‌رسیم. بلوچ‌ها نیستند. لابدرفته‌اند. یقین رفته‌اند. آن‌ها مردان راه‌های خشک و درازند. پیاده رفته‌اند و شاید حالا در زاهدان باشند. از پاسگاه سوم هم می‌گذریم. تب آفتاب گرفته شده. هوا دارد روبه‌خنکی می‌رود. حال، کالا و مسافر و مقصد. تا به میدان برسیم تك و توکی پیاده می‌شوند. در این فاصله دوسه قاچاق فروش شروع می‌کنند به جمع‌آوری دارائی‌شان. این و آن امانتی‌ها را پس می‌دهند، یکی همچنان می‌گردد. همچنان زیر صندلی‌ها و جابار داخل ماشین را می‌گردد. به میدان می‌رسیم. ماشین می‌ایستد، بلوچی که گشته و نیافته می‌گوید:

- یکی از روتختی‌ها نیست.

رندی زده است. پیاده می‌شویم. از سهراب خدا حافظی می‌کنم. میدان از رخت‌های کهنه پاره و اشیاء کارکرده‌ی دیگر پر است. زنها، پیرمردها، نوجوان‌ها کنار بساط‌ها به فروش ایستاده‌اند. پرسه‌ای می‌زنم. غروب است. شب می‌توانم آشنایم ملك را ببینم. می‌بینمش. جلوی قهوه‌خانه‌ی آمیرزا. سلام و عليك و چای. به‌شیره کشخانه می‌رویم. بیرون می‌آییم. من بالامی‌آورم. ملك سرم را زیر فشاری آب می‌گیرد. حالم جا می‌آید. براه می‌افتیم. می‌گوییم:

- خوب، برادر، من فردا می‌روم به زابل. بدی خوبی....

او توی فکر می‌رود. می‌گوید:

- می‌دانی ناراحتی من چی بود در این مدت؟

خیال می‌کنم از دائیش می‌خواهد بگوید. امانه:

- ما بلوچ‌ها خیلی مهمان‌نوازم. ناراحتی من این بود

اسم «عمر» را ببرید که سرتان را می کنند! حالا هم شاید ما را برگردانند شیراز.

— چطور؟

— چون زابلی هائی را که به آنجا منتقل کرده اند با شیعه ها مرافعه شان شده و غوغائی برآه انداخته اند که مایه ی دردسر شده. خیال دارند آن ها را هم برگردانند همین جا.

همچنان در خم يك کوچه. بحث، بحث شیعی و سنی. هزار و سیصد و پنجاه و يك سال پس از هجرت. چیزی کمتر از این، پیدایش تشیع. به یاد می آورم که تشیع در زمان خودش رویه ای بوده است برای ستیز با خلافتی که داعیه ی تسنن داشته است. اما حالا؟ حالا برای چی؟ نه، این دیگر تفاله ی آن ستیز است. پوسته ی خشکیده و چغرفه شده. قصدی فراتر از خود در خود ندارد. وسیله ای برای به جان هم انداختن مردم. و گرنه چه علی خواجه، چه خواجه علی. کدامش تواناست به اینکه سیستان را آبیاری کند؟ ژاندارم داستانی نقل می کند تا در آن تسنن را خوار و تشیع را دلخواه جلوه بدهد:

— مالداري اهل تسنن در بیابان دارد می رود. این سراب ها را که می بینی، از دور به دریا می ماند. مالدار و خانواده و مال هایش تشنه اند و به خیالش که سراب ها آب هستند. پنج شش فرسخ که می روند می بینند آب نیست. باز می روند می بینند آب نیست. دارد از پا می افتد که ژاندارمی سر می رسد می پرسد «پدر» آب همراهت داری؟ مرد می گوید: «آب که ندارم هیچ. خودم و گله ام و خانواده ام داریم از تشنگی تلف می شویم» ژاندارم می گوید «بیا پائین» مرد مالدار از شترش پائین می آید. «چادرها را بزن» مرد مالدار چادرها را سرپا می کند. ژاندارم

شهاب و فتحی [موسیقی نواز، نقاش و نمایشگر] دیدار دارم. تانکر از گاراژ بیرون می آید. من سوار می شوم. نشستن در کنار شوفر تانکر خیلی صفا دارد. آدم جاده را از بلندی می بیند. اگر پر نفت و سنگین باشد، خیلی هم بی تکان و هموار راه می رود. من خیلی از سواری تانکر خوشم می آید. سال زلزله ی کاخک هم بیشتر راه را با همین ها رفتم. فعلا من هستم و شوفر و شاگرد شوفر. اگر تا زابل همین جور باشد جایمان خیلی آسوده است. اما تا از آخرین تکه های شهر بیرون می آئیم دوتا ژاندارم از پناه يك تل بیرون می دوند و جلوی تانکر را می گیرند. راننده خاموش است. ژاندارمها سوار می شوند. حالا شده ایم پنج نفر. شانه هایمان برهم فشار می آورد. شاگرد روی يك پا ایستاده، شوفر خاموش است و من به بیابان نگاه می کنم.

ژاندارمها، یکیشان اهل شیراز است. چهره، نگاه و لبخندی مثل کودکان دارد. از آن مردهائیست که جای مو، روی صورت تراشیده شان پیدانگیزد. در قدیم که مردها ریش می گذاشتند به این ها می گفتند کوسه. اول چرت می زند. بعد شروع می کند به زمه آواز زیبا و محزون دشتستانی. گرچه او چندان خوش نمی خواند، اما من آماده ام که به یاد فارس بیفتم و در يك خیال گریزان آنرا ببینم. لیکن تنها زمه آوای دشتستانی که من خیلی عاشقش، ژاندارم را قانع و آسوده نمی کند. سر حرف را باز می کند و خودش موضوع را به سنی و شیعه می کشاند. تازه یاد می آید که مردم فارس اهل تشیع و مردم سیستان اهل تسنن اند. او، من را که آماده ی شنیدن می بیند، می گوید:

— قبل از اینکه من بخواهم به اینجا منتقل بشوم. زخم بچه های کوچکم را نصیحت می کرد که وقتی به زابل رفتیم مبادا

هر دری سخنی می‌گوید. حس می‌کنم نمی‌تواند خاموش بماند. گهگاه دو سه بیتی زمزمه می‌کند و باز به حرف می‌آید. از آن دست آدمهائی به نظر می‌رسد که تاب خود را ندارند. از آنها که گفتن برایشان معنای بودن است. یعنی اگر نگویند حس می‌کنند که نیستند. اینجور آدمها به سبب پرگوئی ناچار از داوری های نابجا هستند. چون عادت کرده‌اند در هر بابی حرف بزنند و کوتاه نیایند. می‌گوید:

— سفر پیش داشتیم از زابل می‌آمدیم طرف زاهدان. دیدیم مردی پیاده دارد روبه زاهدان می‌رود. دست بلند کرد. سوارش کردیم (یعنی راننده سوارش کرد) کمی که آمدیم شوfer گفت کرایه‌ات را بده. گفت ندارم. به تاسوکی رسیدیم و رد شدیم. فکر کردیم می‌خواهد آنجا پیاده شود، اما پیاده نشد. شوfer کرایه خواست. مرد گفت ندارم. شوfer گفت پس پیاده شو. مرد خواست پیاده شود. یکی از مسافرها پنج تومن درآورد و برای شوfer دست به دست فرستاد و گفت اینهم کرایه‌اش، می‌بینی که ندارد. شوfer حالا که دید مرد فی الواقع کرایه‌اش را ندارد، پنج تومن را به او داد. بعد فهمیدیم که مرگ دارد می‌رود زاهدان دنبال کار.

از اینکه ژاندارم شیرازی ناگهان از آسمان به زمین می‌آید تعجب می‌کنم و بر زبانم می‌گذرد: عجب!

— والا به خدا! از بعضی هاشان که می‌پرسم چرا نمی‌روید به ولایت‌های دیگر، آنجاها کار هست، می‌گویند سرکار به خدا قسم همین کرایه‌ی رفتن نداریم.

می‌گوید «اگر تا یکدم دیگر به تو و گله‌ات آب برسانم به دین شیعه در می‌آیی؟» مرد می‌گوید بله. ژاندارم می‌گوید چشمه‌ایت را ببند و بگو: یا علی، اگر من و گله و خانواده‌ام را از تشنگی نجات دهی و از این بیابان به سلامت بیرون ببری به دین تو در می‌آیم. مرد همین را می‌گوید و دردم بارانی شروع به ریزش می‌کند و مرد مالدار شاد و خندان سیراب می‌شود و گله و خانواده‌اش هم سیراب می‌شوند و به «لار» می‌رود و جشن مفصلی برپا می‌کند و به دین شیعه در می‌آید.

این هم آب! ما مردم تا چه پایه پابند پندار خویشیم؟! من می‌گویم: جل الخالق!

شوfer خاموش است، حتی لبخندی هم نمی‌زند. چشم به راه دوخته است. حس می‌کنم او از این افسانه‌ها بسیار شنیده است. همقطار ژاندارم و شاگرد شوfer هم خاموشند. حدس می‌زنم که شاگرد شوfer اهل تسنن است. من در فکر ادبیات و فولکلور هستم و مناسبت آن با زندگانی مردم هر منطقه، هر ولایت. و در فکر اینم که در این حکایت عامیانه که خود در دوران کودکی شنیده‌ام، چه به آسانی قهرمان ژاندارم، جای قهرمان مذهبی را گرفته است. پیش از این مردی ظهور می‌کرد که هاله‌ای نور به دور سرداشت. یک سید رشید، با اسب، و اغلب به خواب قهرمان درمانده‌ی حکایت می‌آمد. اما حالا به روایت ژاندارم شیرازی، یک ژاندارم جای قهرمان مذهبی را گرفته. ژاندارمی که بی‌شک شکل آرمانی خود راویست. این — لابد یعنی دخالت زمان و مکان و موقعیت و نوعی سیاست در دگرگونی روایات عامیانه. همینطور نیست؟ چرا به گمانم. هر چه هست ژاندارم همسفر ما چانه‌ی گرمی دارد. از

با ژاندارم به همزبانی پیچ‌پیچ می‌کنم و او چانه‌اش گرمتر می‌شود. همقطارش که تا حالا خاموش بوده می‌گوید:
 - همین زابلی‌ها در دشت گرگان برای يك كله‌قند آدم کشته بودند. برای يك كله‌قند!
 می‌گویم:

- زاهدانی‌ها را که من دیدم مردم خوبی بودند! البته شما بهتر می‌دانید، چون من زیاد تویشان نگشته‌ام.
 ژاندارم فارسی سرش را تکان می‌دهد و عالمانه لبخند می‌زند. کاملاً روشن است که نظر خوبی به بلوچ‌ها ندارد. شاگرد شوفر که چهره‌ای گوزن‌گونه دارد و رنگ پوست، لهجه و بیش از همه خاموشیش فغان می‌کند که اهل همین منطقه است می‌گوید:

- این جور چیزها مال قدیم بود سر کار. حالا دیگر نه.
 ژاندارم باز هم با سکوت و لبخند خود بر گزار می‌کند و شاگرد شوفر را که بعد می‌فهمم اسمش محمد است، بی‌جواب می‌گذارد. حس می‌کنم که محمد تحقیر شده است. چطوری می‌شود حس نکرد؟ اما محمد را خیلی سمج و سرسخت می‌بینم. همو می‌گوید: ششصد نفری از جوانهای محلی را دولت استخدام کرده، هر کدام ماهی ششصد تومن. تفنگ هم به‌اشان داده. منتها خرج خوراکی‌شان پای خودشان.

این حرف را دنباله‌ی موضوع بیکاری می‌زند. جز من که در خاموشی نگاهش می‌کنم و حرفش را گوش می‌دهم کسی نگاهش نمی‌کند. محمد پنجه در موهای فرفری‌ش می‌برد و می‌رود که برایمان از کوزه‌ی پلاستیک آب بریزد توی لیوان. ژاندارم فارسی گلوئی تازه می‌کند و آواز دشتستانی بی‌توش و

توان خود را از سرمی‌گیرد. همقطارش به او می‌گوید:
 - خوش باش!

آوازی که او می‌خواند - اگر خوب بخواند نه تنهارنگ و بوی خوشی ندارد، بلکه بسیار هم غمزاست. اما گویا به مردم این جور تلقین شده که آواز وساز یعنی خوشی! گرچه این آواز صورت تکامل یافته‌ی ناله‌ی آدمی باشد، که درپاره‌ای موارد هست. چندان نمی‌پاید آواز. راه دراز است و بیابان خالی و ما خاموش. ژاندارم پارسی از خواندن خسته می‌شود و بار دیگر موضوع شیعه و سنی - که گویا ذهنش را بسیار به خود مشغول کرده است - پیش می‌کشد.

- مردی در بیابان بارش می‌افتد، هرچه تنهائی تلاش می‌کند نمی‌تواند بارش را بار کند. تنهاست. دینش را فریاد می‌کند و به کمک می‌خواهد. سگ سیاهی ظاهر می‌شود و روبرویش چاردست و پا می‌نشیند. مرد باز هم دینش را فریاد می‌کند.

ژاندارم صلوات می‌فرستد:

- اللهم صل‌الامحمد و آل محمد... دردم سیدی ظاهر می‌شود. می‌فرماید: چی را صدا می‌کنی؟ مردمی گوید: دینم را. آقا، سگ را نشانش می‌دهد و می‌فرماید: دین تو آن... آن سگ چهارچشمی‌ست که الان از تنگه بیرون آمد و جلوت نشست. خوب ببینش. مرد از تعجب دهانش باز می‌ماند. آقا می‌فرماید: رویت را آنور کن. مرد رویش را برمی‌گرداند. آقا می‌فرماید: حالا برگرد. مرد برمی‌گردد و می‌بیند بارش بار شده و آقا نیست. قربان قدمش کردم. غیب‌شده. مرد گریه می‌کند و به دین شیعه درمی‌آید.

شوفر خاموش است. شاگرد شوفر خاموش است. همقطار ژاندارم خاموش است. من می گویم: جل الخالق! و فکر می کنم چطور شد که این بار جای آقا را در حکایت ژاندارم نگرفت؟ ژاندارم آرام می گیرد و لحظه ای بعد، باز آواز حزین دشتستانی را شروع می کند.

به «تاسوکی» می رسیم. در راه زاهدان و زابل این دومین آبادیست. پاسگاهی و چند خانه ی کلوخی که زیر آفتاب خشت و خاکش سفید شده است. جلوی قهوه خانه چاهی هست. این چاه، آب مردم و پاسگاه را تأمین می کند. کنار چاه دوسه مرد بلوچ مشغول نوشیدن آب و شستن دست و روی هستند. سگی کنار دیوار خسیبده است. ژاندارمهای همسفر یکی پس از دیگری دست و روی خود را می شویند. من هم لب چاه به شستن غبار از روی می نشینم. پشت دیوار کنار چاه مردی با ریش سیاه و بلند، سیل تراشیده و پیراهن تنبان سفید، دستهایش را روی دیوار گذاشته و مارا نگاه می کند. ژاندارمها به قهوه خانه می روند و من اینسوی دیوار، قدمی به پیش، روبه روی مردی می ایستم. حالپرسی می کنم. و بعد:

– اینجا چند خانوار زندگی می کنند؟

– سی خانوار

– کارشان چیست؟

– هیچ.

– چطور هیچ؟ (می توانم حدس بزنم که از زراعت خبری

نیست) شتر دارند؟

– نه.

– گله؟

– نه.

– پس چی؟

– به شهر می روند. عملگی میکنند و می آورند اینجا می خورند.

– مگر نمی شود توی شهر کار کرد و همانجا هم خورد؟

– نه. آنجا نمی شود خانه درست کرد. گرانست. خانواده

را هم نمی شود به شهر برد. مشکل است. اینجا از این بابت دشواری نداریم.

می دانم و می پرسم:

– آب مشروباتان هم اینست؟

– بله.

شوفر، که حالا فهمیده ام شاغلام صدایش می کنند، من را بدناهار می خواند. دارم میروم که مرد به چهار دیواری ناتمام و محقری، در آنسوی راه اشاره می کند و با خوشحالی ساده. لوحانه ای می گوید:

– داریم مسجد درست می کنیم.

– مسجد؟!

به طرز احمقانه ای – که عادت همیشگی من بوده – تعجب

می کنم، اما زود به خود می آیم و می گویم:

– مسجد! ها، مسجد! آها!

مرد، راضی لبخند می زند و طوری که ممکنست به معشوق خود نگاه کند، چارتا خشتی را که روی هم چیده اند نظاره می کند و می گوید:

– ملایش هم منم.

من حرفی ندارم که بزنم. فکر می کنم ملا در این خیال

– گفتند اسم راننده را هم بپرس. سمت چیه؟
– غلام.

ژاندارم بیرون می رود. ژاندارم همسفر ما به سیگاری که روی قلیان کوچک پاکستانی سوار کرده، يك می زند. شاغلام آخرین لقمه را به دهن می گذارد و همچنان به خاموشی خود – که آدم را مدیون خود می کند – ادامه می دهد. دمی دیگر روبه زابل می رویم. ژاندارم پارسی آواز دشتستانی خود را از سر گرفته است.

www.adabestanekave.com



به دیدار نقش رستم نمی روم. کنار چارشنبه بازار می نشینم. غروب است. با مرد بقال همکلام می شوم. لحنش خسته و افتاده است. جواب من را بامهربانی و درعین حال با بی تفاوتی می دهد. مردم فقیر جلوی رویم کپه کپه روی زمین پهن شده اند و مشغول فروختن نان و آش هستند. فقیران از فقیران نان می خرند و از کار برگشتگان کنار دیگچه‌ی پیر زن آش فروش می نشینند، نصفی نان و دو یاسه قران آش می خرند و می خورند. اینجا جز نان چیزی خرید و فروش نمی شود. نان و نان. دو نفر هم کنار دیوار نشسته اند دارند قران می خوانند. پسر بچه‌ای هم بستنی می فروشد: بشقابی يك قران. دختر جوانی که تا همین یکدم پیش مشغول فروختن نان بود، به کنار چرخ بستنی فروش می رود، يك قران بستنی می خرد و مشغول خوردن می شود. زنی با چشمهای درشت و سورمه کشیده، ابروهای وسمه کشیده، صورت

است که با درست شدن مسجد کارش رونقی خواهد گرفت. فکر می کنم اهل آبادی چی؟ آیا آن ها به این پندار نیستند که راهی برای رسیدن به آسمان می سازند تا به مویه و دعا و کرنش ترول بارانی را تدارك ببینند؟ یادم می آید که در سیستان مزار و امامزاده ندیده‌ام. سید هم ندیده‌ام: چرا؟ بازتاب آفتاب بر خشکنای بیابان چشمم را می زند. به قهوه‌خانه می روم.

قهوه چی بایکی از شاگردشوفرها – نه محمد ما – به هم فحش می دهند. یکدیگر را به شوخی قرمساق و دیوث می خوانند. شاغلام ما که مردی جا افتاده، فکور و سخت با اخلاق است، از شنیدن این زشتربانی ها چهره درهم کشیده و می کوشد به قهوه چی حالی کند که این حرفها ناشایست‌اند و نیز دارد یادآوری می کند که جواب مشتری ها را بده.

شوفر اتوبوسی که جلوی قهوه‌خانه ایستاده به شاگردش می گوید:

– باز آن یارو درازه از اینجا سه چار کیلو چایی خرید. هشت تومن ازش می گیری و راهش میدی تو ماشین.

من چشم به بیرون دارم. ژاندارم‌های پاسگاد به جان اتوبوس افتاده اند و دارند دل وروده‌ی بارها را بیرون می کشند. یکیشان تو می آید و به شاغلام می گوید:

– جناب سروان می خواهد برود زابل. گفتند بین تانکر جادارد؟

شاغلام رومی کند به ما و به مامور جواب می دهد:

– از این آقایان بپرس. ما پنج نفریم. دو تاشان همقطار خودتان هستند.

ژاندارم می رود و می آید:

بذاهدان پر آب و زراعتی ست. شاخه‌ای از رود هیرمند پر آبش می‌کند. اینجا اداره جاتی صادر شده کم هست، برخلاف زاهدان. گدای زاهدانی به من می‌گفت «خدا حقوقت را زیاد کند. خدا حقوقت را زیادتر کند!» فکر می‌کنم این صورت دعا ناشی از ورود و حضور کارکنان دولت در زاهدان باشد. در کربلا که بودیم، پیش از عبدالکریم قاسم، گدایان فارسی زبان در صحن‌ها می‌آفتند «انشاله که مرادت را از حضرت بگیری.»

بنگال از نشستن من جلوی دکانش، اصلاً دلگیر نیست. تشکچه‌ای هم برایم می‌آورد. در شهرستان‌های حاشیه کویر - شاید جاهای دیگر هم - رسم بر این است که غروب‌ها، بعضی‌ها جلوی بعضی دکان‌ها می‌نشینند. در سبزوار ما هم اینجور بود. بعضی‌ها جلوی بعضی دکان‌ها می‌نشستند. حالا من هم جاخوش کرده‌ام. هنوز نشسته‌ام. اما شب، آرام آرام دارد خودش را پیش می‌کشد. حالا چهارشنبه بازار، یا بهتر بگویم غروب بازار هم دارد خلوت می‌شود. هر فروشنده‌ای، هر خریداری به سوئی می‌رود. سوئی که من نمی‌دانم کدام سوست! زن‌ها خود را از روی زمین جمع می‌کنند، آتش فروش‌ها بساط خود را برمی‌چینند. تنها خیار فروش همچنان جنس خود را فریاد می‌کند و سبزی‌فروش هم خاموش نشسته است و از زن چشم سیاه هم خبری نیست. برمی‌خیزم و از بقال مهمان نواز خدا حافظی می‌کنم. او شب را به خانه‌اش می‌خواندم، تعارف می‌کند، من قدردانی می‌کنم و می‌گذرم. من غریبم؛ غروبست و غربت مرا در خود می‌گیرد.

.. آهای زبان گنجشک، آهای زبان گنجشک!

پیش می‌روم. مرد زابلی طبقی را جلوی پایش گذاشته

استخوانی، گونه‌های سرخاب مالیده و زیر گونه‌های فرورفته از جلوی من می‌گذرد و چپ‌چپ و راندازم می‌کند. به نظر می‌آید که پالانش کج باشد. آنسو ترک، دم دکه‌ی کف‌اش می‌نشیند و از سبزی فروش يك قران سبزی می‌خرد و همچنان نگاهم میکند. لاغر، کشیده و غم‌انگیز است. در چهره‌اش درماندگی، خستگی و اندوهی کهنه خشکیده است. چندان که عشو هم نمی‌تواند بکند. و من دچار چنان حالی هستم که نه‌انگار او زنی‌ست! نمی‌توانم در او چنان نگاه کنم که به زن. او موجودی خوار شده و ذلیل به نظر می‌آید. زیبا بوده است. پیدا است. اگر دقیق نگاهش کنی هنوز هم بهره‌ای از زیبایی انسانی دارد. اما تنها چادرش و سورمه‌ای که به چشمها کشیده، نشانه‌ی اینند که او زنست. در این فکرم که اگر مشتری‌یی به‌تور نیندازد، امشب را چه خواهد کرد؟ نیز به این می‌اندیشم که توان عشق ورزی آیا هنوز در او باقی‌ست؟ من که چنین نیروئی در رخسار او نمی‌بینم. اما - لابد - انجام وظیفه‌ای خواهد کرد!

مردم در آمد و شدند. یکی دو تا معلم. يك دلاک با کیف و فوطه‌اش، یکی دو تا مرد خسته‌ی دوچرخه‌سوار، تک و توکی کارگر ساختمانی و تعداد بیشماری گدا. من در هیچ شهرستانی اینقدر گدا ندیده‌ام. بیشتری‌ها کور هستند و یکی عصایشان را می‌کشد. بعضی‌ها هم تنها هستند. گداهای هرجا و شهرستانی دعای خاص خود را دارند. اینجا، گداهای بیشترشان بعد از اینکه خیری از تو دیدند، می‌گویند «خدا بهره‌مندت کند. خدا بهره‌ات بدهد» و آدم پشت این گفتار متوجه يك فرهنگ زراعی می‌شود. زیرا - اصطلاحاً بهره‌دهی کار زمین است و زابل نسبت

و داد می‌زند:

- تمام شد. آی زبان گنجشک!

نگاه میکنم. تکه‌های گوشت، مانده و کبود شده، زیر پوشش صدها مگس، جابه‌جا میان طبق افتاده است. یقین دارم که گوشت گوسفند نیست. باید گوشت گاو یا شتر باشد. به گوشت شتر بیشتر می‌ماند. می‌گذرم. مرد زابلی می‌خواند:

- آی زبان گنجشک دارم، بیر. تمام شد. تمام شد. زبان گنجشک.

در خیابانم. باید لقمه‌ای بخورم می‌روم و می‌نشینم می‌گویم کمی هم مشربب بیاورد. ساعتی هستم و به آوازهای معمولی بلندگوی کافه - که در این جای پرت برایم دلنشین است - گوش می‌دهم. از شوفری که به عرق خوری شبانه‌اش آمده حرف رفتن خودم را می‌زنم. از او راه و چاه می‌پرسم. می‌گوید - فردایک ماشین می‌رود روبه‌مشهد. زابلی‌ها را دارد کوچ می‌دهد به دشت گرگان. به سلامتی.

فکر این هستم که گاراژ را پیدا کنم. ممنون. بیرون می‌آیم و در خیابان براه می‌افتم. دلتنگم. نمی‌دانم چرا پیش از هر کس دلم برای دوست و رشکسته‌ام تنگ شده. ملک قاچاق فروش. او هر شب به قدم‌زدن با من خو گرفته بود. من هم به او خو گرفته بودم. تمام حالات چهره‌اش برایم زنده است. برق نگاهش. پوست چغر صورتش. حالتی که در برابر من داشت و می‌کوشید تا هر جوری شده کاری برایم انجام بدهد. اینکه با همه‌ی فامیلش قهر کرده و تنها بود. در واقع اینکه فامیلش او را کنار گذاشته بودند. به‌یاد این می‌افتم که زنش در همان شب اول به زندان افتادن او دقمرگ شده. به‌یاد سه تا بچه‌اش می‌افتم

که پشت کوه دارند با شیر شتر بزرگ می‌شوند و به‌یاد لکنت زبانش می‌افتم.

به‌یاد نگاه حیرت‌زده‌اش می‌افتم:

به‌یاد لحن ملایمش می‌افتم.

- عید که دانشجوها آمدن زاهدان، برای بعضی‌هاشان که اهلش بودند، علف فراهم کردم. بد نبود. چیزی هم گیر من آمد.

به‌یاد لبخندش می‌افتم. به‌یاد شرمش می‌افتم:

- می‌دانی، ما بلوچ‌ها خیلی مهمان نوازم. شرم من از شما اینست که نتوانستم بپرمتان روی سفره‌ام. دست و بالم بسته است!

به‌یاد فشار لرزان دستهایش می‌افتم. به‌یاد هوش سرشاری می‌افتم که داشت در خیابان‌های سرگردانی تلف می‌شد. ملك ملك. چه می‌کنی؟

به‌یاد بلوچ همسفرم هستم. همو که بامن بریک صندلی نشسته بود. در راه میرجاوه:

«آن کوه‌ها را می‌بینی؟ آدمهائی هستند پشت آن کوه‌ها که دو ماه به‌دوماه آردگیرشان نمی‌آید. با ریشه‌ی گیاه وهیزم روز و شبشان را می‌گذرانند.»

به‌یاد سهرابم و چار بلوچی که از ته صحرا پیش می‌آمدند. پیچیده در غبار. پوشیده در غبار. به‌یاد دو مرد، دو برادر آذربایجانی هستم. خاموش و غریب در غروب. شب روبه‌ایشان سینه‌خیز می‌آمد. در راهند دو مرد. در راهی دراز و خشک. روبه کجا می‌روند آنها؟ کجاست آن جزیره؟ چرا با آنها همکلام نشدم؟ چرا این دیوار زمخت بیگانگی رانشکستم؟

می‌گرید تا خوابش ببرد. من دچار سرگیجه می‌شوم. برمی‌خیزم و گورم را گم می‌کنم. امشب دیگر چه شبی ست؟! مادیر چگونه مردمی هستیم؟! به‌خود می‌آیم و می‌اندیشیم:

«هرچه و هر جور، ما نیز مردمی هستیم.»

پایان. دی‌ماه ۱۳۵۳ تهران

به‌یاد همه‌ی آنچه در این پنج روزه دیده‌ام می‌افتم. احساس می‌کنم چه بسیار دیدنی‌ها که از زیر نگاه من گریخته‌اند. در خود احساس نقص و کمبود هوش و حواس می‌کنم. دلم می‌خواهد می‌توانستم تمامی زندگانی را با چشم‌هایم ببینم و برآستی که نباعیده‌ام. آنچه به‌صورت عصاره‌ای در خاطرمان مانده اینهاست. قاچاق. افیون. مسجد. سنی. شیعه. خشکی و آفتاب و شن.

در خیابانم. دیوارهای زابل‌شانه‌هایم را فشار می‌دهند. دلم می‌خواهد بگیریم. به‌های‌های بلند دلم می‌خواهد بگیریم اما گریه نمی‌آید. احساس می‌کنم اشک در پشت چشمانم خشکید و کبره بسته است. چه گریستن؟ مضحك بنظرم می‌آید خنده‌ای خشک، گلویم را می‌خراشد. قدم‌هایم من را به‌کوچه‌ای می‌کشاند. نوانخانه‌ی غیررسمی. جای ناداران. مردان و زنان اینسوی و آنسوی کوچه خفته‌اند، لمیده‌اند، یا سیگار می‌کشند. نشسته‌ام. پیرمرد درویشی که جای محقرش را کنار دیوار پهن کرده می‌گوید:

— جمعیت سیستان زیاد شده و مردم گدائی را بر خود روا می‌دانند.

کنارش شاگرد پیرکله‌پز دراز کشیده و از درد دست می‌نالد:

— اگر دستم سالم بود می‌توانستم روزی هشت تومن در بیارم، اما حالا.... روزی دو تومن!

شاگرد پیرکله‌پز، ناسوارش را زیر زبان می‌اندازد، روانداز ناشورش را به‌روی صورت می‌کشد و همراه قصیده‌ی درویش پیر «اندر رهائی بخشیدن اما مرضا آهو را» می‌نالد و